

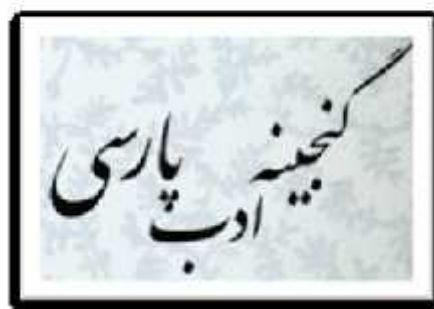


برنامه شماره ۶۲۷ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۷۴۰

خوشی، خوشی تو ولی من هزار چندانم
 به خواب دوش که را دیده ام، نمی دانم
 ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
 ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
 درخت اگر نبودی پا به گل مرا جستی
 کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم
 همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
 کشد کنون کف شادی به خویش دامانم
 ز بامداد کسی غملیج می کندم
 گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
 ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره
 هزار زهره غلام دماغ سکرانم
 شکرلبی لب ما را به گاه شیرین کرد
 که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
 صلا که قامت چون سرو او صلا در داد
 که من نماز شما را لطیف ارکانم
 صلا که فاتحه قفل های بسته منم
 بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
 به دار ملک ملاححت لبش چو غماز است
 که بنگرید نصیب مرا که دربانم
 چنانک پیش جنونم عقول حیرانند
 من از فسرده گی این عقول حیرانم
 فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود
 ندید شعشعه آفتاب رخشانم
 تبسم خوش خورشید هریخی که بدید
 سبال مالد و گوید که آب حیوانم
 بیار ناطق کلی، بگو تو باقی را
 ز گفتنم برهان من خموش برهانم



با سلام و احوالپرسی برنامه امروز را با غزل شماره ۱۷۴۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

خوشی، خوشی تو ولی من هزار چندانم

به خواب دوش که را دیده ام، نمی‌دانم

می‌گویند: که تو خیلی خوش هستی، ولی من هزار برابر بیشتر از تو خوش هستم، و علت این کار این است که دیشب یکی را به خواب دیده‌ام که نمی‌شناسم، قابل توصیف نیست، آیا این بیت کاربردی در زندگی ما دارد؟ بلی، و آن اینکه همین که ما بصورت هوشیاری به این جهان می‌آییم، هوشیاری بی‌فرم است، وقتی چسبید به مفاهیم چیزهای مهم برای ما در ذهن، یک منی بوجود می‌آورد که اسمش را گذاشتیم من ذهنی، برای اینکه ساخته شده از ذهن هست، ذهن همین مفاهیم است. و یک چنین باشنده‌ای که از فکر ساخته شده، من فکری است. و زندگی را و خوشبختی را به صورت مفهوم فهمیده، و آنها را در چیزهایی که با آنها هم هویت شده یا به آنها چسبیده می‌داند. بنابراین بتدریج که ما از نظر جسمی و از نظر فکری و از نظر هیجانی، یعنی همان چهار بعدی که بارها گفتیم، و از نظر جان ذهنی، جان جسمی رشد می‌کنیم، همه این رشدها را من ذهنی به حساب خودش می‌گذارد. و بتدریج که در زندگی ما چیزها عوض می‌شوند و بهتر می‌شوند، فرض کنید که در زندگی در سن سی سالگی ما به اندازه کافی ما رشد بدنی کردیم و دانش به دست آوردیم، احتمالاً مقدار زیادی متعلقات بدست آوردیم، یا پول بدست آوردیم، و ممکن است یک همسر داشته باشیم، دو تا بچه داشته باشیم، حتی خانه داشته باشیم، اگر سی سالگی هم نشد، سی و پنج، چهل فرق نمی‌کند، و چون آن چیزهای به ظاهر زندگی ده را جمع کرده‌ایم. فکر می‌کنیم خوشیم و زندگی داریم. و سعی می‌کنیم از آن چیزها زندگی بمکیم. ولی در ضمن پا در راهی گذاشته‌ایم که زندگی توی آن نیست، برای اینکه ما به چیزهایی چسبیده‌ایم که فناپذیرند، از بین رفتنی‌اند، و به تدریج این کار یعنی از بین رفتن آنها در زندگی ما اتفاق خواهد افتاد، ولی این چنین خوش بودن برای من ذهنی مورد جستجوست. ولی شما به عنوان نیروی زندگی می‌دانید که این هوشیاری که رفت و این من را درست کرد، و اینها را جمع کرد و این جستجوها را کرد و بدست نیاورد، سر خورده خواهد شد. ولی یک اوجی هست که دیگر ما می‌گوییم همه چیز را بدست آوردیم، خیلی خوب است، و همه چیز سرجایش است، و آتموقع می‌گوییم، البته غرور من ذهنی ما را هم برداشته ممکن است که از نظر بدنی قوی باشیم، رئیس باشیم، مقامی داشته باشیم، پولی داشته باشیم، می‌گوییم آقا ما خوشیم. به ما خیلی خوش می‌گذرد! همه چیز درست است، ولی هوشیاری قرار بود



توی این باشنده یا محفظه یا فضای ذهن موقت باشد، این سیستم، سیستم شکست و سرخوردگی است و هر چه زودتر آن را بشناسید، به نفعتان است. برای اینکه این روش زندگی را اگر ادامه بدهید، یواش یواش این خوشی‌ها ذایل می‌شود، برای اینکه آن چیزها به شما زندگی نمی‌دهند، و قبل از اینکه این سرخوردگی و ناامیدی و ناراحتی، و اینکه به زندگی نرسیدم، زندگی از پهلوی من رد شد و رفت نتوانستم بگیرم! و سبب تراشی‌ها که فلانی گذاشت من زندگی کنم، یا به زندگی برسم، قبل از اینکه جنگ شروع بشود بهتر است که شما بدانید که این ناراحتی که پیش خواهد آمد از من ذهنی است. و این هم به این علت است که شما به عنوان هوشیاری از این فضای ذهن بیرون بجهید، و بدانید که یک شادی دیگر هم وجود دارد که این هزار برابر یا ده هزار برابر یک میلیون برابر این خوشی است که ما در سی سالگی در چهل سالگی یا بیست سالگی حس می‌کنیم. دارد همین را می‌گوید.

پس کاربرد این بیت در زندگی شخص شماس، اگر سنتان بالای چهل است این ناامیدیها و این سرخوردگی‌ها شروع شده، اگر بیست است هنوز آرزو دارید که اگر مثلاً همسری انتخاب کردید و خانه گرفتید و پولدار شدید، به زندگی می‌رسید، این فکرها کاملاً بی مورد است. باید شما اول از این فضای هم هویت شده خارج بشوید. خوشی. خوشی تو ولی من هزار چندانم. پس اگر یکی را دیدید که می‌گوید: من خیلی خوشم! ولی هنوز به روشنایی زنده نشده، به خدا زنده نشده، در اینصورت بدانید که خوشی‌اش موقتی است یا مصنوعی است، یا تظاهر می‌کند، این خوشیها عمقی ندارد، این خوشیها از بیرون می‌آید گفتیم که از چیزهای بیرونی زندگی نخواهید. البته درست است که شما این مطالب را می‌شنوید، ولی بدلیل اینکه سیستم عوض نمی‌شود و ماهیت وجودیتان عوض نمی‌شود، باز هم پس از شنیدن دوباره می‌روید بیرون و در چیزها و آدمها دنبال زندگی می‌گردیم دنبال هویت می‌گردیم و خوشبختی می‌گردیم، و این موضوع تمام نمی‌شود. پس بنابراین تکرار این برنامه‌ها و شنیدن همین مطالب بصورت‌های مختلف سبب شناسایی می‌شود، و شناسایی شما، یعنی انباشته شدن دانش شما راجع به من ذهنی، یا راجع به اینکه من چی نیستم، آن چیزی را که شما هستید که از جنس نه چیز است، در شما زنده می‌کند، یعنی ما الان که نشستیم من ذهنی داریم، خدا یا زندگی را نمی‌شناسیم، ولی می‌توانیم بشناسیم که چی نیستیم، مثلاً شما پولتان نیستید، همسرتان نیستید، بچه‌تان نیستید، مقامتان نیستید، متعلقاتتان نیستید، بدنتان نیستید، فکرهایتان نیستید، باورهایتان نیستید، خشمهایتان نیستید، بقیه دردهایتان نیستید، اینها را که



یکی به یکی شناسایی می کنید، با تکرار، بالاخره یک دفعه بطور معین و یقیناً در شما یک هوشیاری زنده می شود، یک زندگی زنده می شود، که معلوم می شود چی هستید، و گر نه فقط بگوییم که الان من فهمیدم شما چی می گوئید، این بدرد نمی خورد.

اما می گوید: من هزار برابر بیشتر از تو شادم، پس این را کسی می گوید که به زندگی زنده شده، و از ذهن بیرون رفته، آدمی شبیه مولانا. به چه کسی می گوید، به کسی که در اوج غرور من ذهنی است و اصلاً حالیش نیست که همه این خوشیها موقت است، و یکی از این ستونهای این سیستم را بخشی همه به هم می ریزد، و یک چنین انباشتگی و خانه ای که آدم در ذهن درست کرده، یک همسری دارم چقدر خوب است، دو تا بچه دارم چقدر خوب است، اینها را داشتن البته خوب است، ولیکن به اینها چسبیدن و با اینها یک خانه درست کردن و یک سیستم درست کردن و بهش متکی شدن و زندگی را فراموش کردن و رفتن به اوج غرور و منیت که من این را دارم نگاه کنید، و به مقابسه افتادن، اینها خیلی خطرناک است، دارد همین را می گوید: خوشی، خوشی تو ولی من هزار چندانم. کسی که به من اصلی به من فطریش، من خداییت اش زنده شده و هزار برابر بیشتر از آن شاد است، هیچ غروری هم ندارد، هیچ هم افتخار نمی کند، برای اینکه این شادی از آنور می آید، ربطی به اینکه ما چه کار می کنیم یا چه کار نمی کنیم، چه کار کردیم و سابقه آن چی بوده، ندارد. فقط انسان هستید، بلی می گوید: دیشب که در خواب دیدم؟ نمی دانم. کی را در خواب دیده؟ در واقع از خواب ذهن بیدار شده، به یک خواب دیگر که خواب حضور است، هوشیاری هست رفته، و آن را اسمش می گذارد خواب، البته بارها گفتیم، از وقتی که ما به عنوان هوشیاری از حیوان جستیم انسان شدیم، این قوه و این توانایی و این استعداد در ما وجود دارد که ما از ذهن بیرون بیاییم و بینهایت بشویم، بارها هم گفتیم که مولانا، این زهدان مادر یعنی رحم مادر و جنین را مثال می زند، می گوید جنین شکم مادر است و بیرون هم یک جهان دیگر است، آن جنین نمی داند که در بیرون جهان هست، مادر هست که آن را دوست دارد، و در آن جای تاریک با یک لوله ای غذا می خورد، به همان قانع است و آن فضا را دوست دارد، ولی می بینید که آن جهان کوچولو محاصره شده توسط یک جهانی است که مادر در آنجا راه می رود و بچه هم توی شکمش است، می گوید: که شما عجب ندانید که يك جهانی دیگری باشد که این جهانی که شما می بینید در داخل آن جهان است. حالا شما از این جهان متولد بشوید می روید توی آن جهان، تازه این جهان هم می بینید. ولی کسی که توی زهدان است نمی بیند و اینکه ما بتوانیم از ذهن زاییده بشویم هر لحظه میسر



است. به خواب که را دوش دیده‌ام؟ من خواب دوش خدا را دیدم، زندگی را دیدم، به عینه بطور یقین می‌دانم که از جنس او هستم. پس حالا چرا به بینهایت و ابدیت او زنده نشوم! برای اینکه دل بسته‌ام به این خوشیهای ظاهری. پس ببینید دوباره مسئله را مولانا مطرح می‌کند، که مسئله انسان چی هست.

ز خوشدلی و طرب در جهان نمی‌گنجم

ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم

می‌گوید: از بس که خوشدلم از بس که شادی دارم طرب دارم و به شادی و خوشدلی زنده شده‌ام، در جهان نمی‌گنجم. یعنی جهان در من می‌گنجد. یعنی بینهایت شده‌ام. و این شادی و طرب را هر چقدر بتوانم استفاده بکنم میسر است. پس نه تنها می‌گویم بینهایت شادم، و خوشدلم. که شما می‌توانید باشید، نه تنها ذات من شادی است و ذات من بینهایت فضا داری است، ولی افتاده توی جای کوچک ذهن، بلکه می‌گوید: مرا به جهان نبرید در جهان نمی‌گنجم بلکه جهان در من می‌گنجد. پس بینهایت فضا و بینهایت شادی. خوب معلوم می‌شود، وقتی من از ذهن بیرون بیایم، بینهایت می‌شوم و همه چی در من جا می‌شود. فقط به بینهایت نیست، بینهایت شادی هم هست. و ذات من و اصل من و خدایت من شادی است.

حالا شما ممکن است بپرسید که این افسردگی این غم را ما چه جوری پیدا کردیم؟ چه جوری شده که افسردگی و غم برای بشر ارزش شده؟ که اینهمه سعی می‌کند غمگین بشود. این افسردگی و غم را شیطان راه انداخته و جا انداخته. یک جوری ما را که از جنس روشنائی هستیم از جنس خدایت هستیم، ما را متقاعد کرده که حقیقتاً در افسردگی و غمگینی و اشاعه آن و اشاعه درد و غمگین کردن خود و انسانهای دیگر حقیقتاً ارزش است. همچون چیزی نیست!

می‌گوید: من بی‌فرم هستم یعنی شما همه ما، بینهایت شادی‌ام، خوش دلم، ولی وقتی که به اصلم زنده شدم. چه چیزی نمی‌گذارد به اصلم زنده بشوم؟ شما از خودتان بپرسید که آیا من معتقدم در داخل یک من که از فکر ساخته شده، که غم و غصه و درد و ناراحتی و حتی مریض شدن؛ اینها ارزش است؟! کی گفته اینها ارزش است. من درست است که حالا به حضور زنده نشدم با منطق هم جور در نمی‌آید، مگر خدا توطئه کرده که انسان را خلق کند، غمگین کند، افسرده کند. که پایان این غزل می‌گوید: من حیرانم از این انسان، چطور تو از جنس منی و من هم از جنس شادی‌ام. رفتی دنبال غصه و غم. چرا اینقدر افسرده شدی؟ چرا مثل یخ توی سایه ماندی. چرا



از شعثنعه افتاب رخشان من، درخشنده من استفاده نمی‌کنی؟ من هر لحظه می‌خواهم تو را زنده بکنم، به محض اینکه شما موازی بشوید با من، من این برکت را وارد چهار بعد شما می‌کنم. و من هستم که شما را آزاد می‌کنم.

امروز می‌گوید: که مفتاح قفل‌های بسته منم. ولی ما همین طور که الان خواهیم خواند، دنبال سبب می‌گردیم. دنبال یک فرم می‌گردیم که ما را خوشبخت بکند و زندگی بدهد و در ضمن ما را به روشنایی برساند. من از شما می‌خواهم فکر کنید آن کدام فرم و کدام وضعیت و کدام انسان هست که می‌تواند شما را خوشبخت بکند؟ به شما شادی بدهد؟ به این نتیجه برسید که هیچ فرم هیچ وضعیت و هیچ انسانی نمی‌تواند شما را به خوشبختی و شادی برساند. برای اینکه شادی اصل شماست. شما اصلتان را گم کنید و فراموش کنید و نخواهید بشناسید و به آن زنده شوید. چه کسی می‌تواند این دانش را به شما بدهد؟ تازه بدهد به چه درد می‌خورد؟

پس این کار شخصی است. کار می‌برد زحمت باید بکشید، و نگذارید آن تحریکهایی که از بیرون می‌آید شما را متقاعد بکند که عوارض من ذهنی که یک جور مریضی است، ارزش است در جهان، نیست همچون چیزی! وقتی ما با ذهنمان فقط فکر می‌کنیم، که ذهن من دار است، اشتباهاتی می‌کنیم که از دید حضور از دید یک عارف خنده دار است. کما اینکه در غزل می‌گوید: از زبان خدا می‌گوید،

چنانک پیش جنونم عقول حیرانند من از فسردگی این عقول حیرانم

می‌گوید این عقلها در پیش جنون من؛ جنون من، جنون زندگی یعنی به عقل شما جور در نمی‌آید. کارهایی که من برای شما می‌کنم شبیه معجزه است، بطور معجزه آسا شما را از این ذهن بیرون می‌کشم، که شما تعجب می‌کنید، واقعاً هم همینطور است. شما الان تصمیم بگیرید با اتفاق این لحظه، و لحظه به لحظه هی آشتی بکنید، هی آشتی بکنید،... آشتی کنید یعنی تسلیم باشید پس از شش ماه خواهید دید در زندگی شما معجزه شده و چه بسا در زندگی شما معجزه شده! و به این دلیل است که شما این راه را و این مولانا را ادامه می‌دهید. چه بسا شما خوابتان نمی‌برد، خشمگین بودید، کینه داشتید، غذا نمی‌توانستید بخورید، بدن‌تان درد می‌کرده ولی الان نمی‌کند و اینها همه معجزه است، چه بسا روابطتان عوض شده! بهتر شده، که نمی‌توانستید درستش کنید. ولی اگر بخواهید به چشم جهان ببینید به چشم پنج تا حس و فکر بینی من مثل روح پنهان هستم.



پس شما هوشیاری را که همان روح است نمی‌توانید ببینید، یعنی شما در من ذهنی بوسیله حسها و قضاوتها و باورها و هر چی که آنجا هست، دنبال هوشیاری نگردید، دنبال حضور نگردید. و حضور هم آن چیزی نیست که شما فکر می‌کنید. درست است که می‌گوییم حضور یعنی زنده شدن به زندگی، ولی این توصیف، توصیف سطحی و ظاهری است. تا زمانی که شما تبدیل نشده‌اید، این هوشیاری جسمی که بر اساس حسها و قضاوتها بنا شده، این از بین نرفته و هوشیاری دیگری در ما بوجود نیامده، ما نمی‌توانیم این چیزها را یقین کنیم و به عمل در بیاوریم. ولی می‌شود تبدیل شد؟ بلی.

اجازه بدهید چند بیت مثنوی بخوانم سریع که به ما کمک می‌کند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۱

روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست؟ قوت ارواح ست و ارزاق نبی ست

می‌گوید: روزی بی‌رنج همین شادی است که از ذات شما ساطع می‌شود، از من اصلی شما، از خدایت شما، زحمت نباید بکشید، معنیش این نیست که در بیرون شما می‌خواهید پول در بیاورید یا امتحانی بدهید نباید زحمت بکشید، ولی برای شادی که از بودنتان می‌جوشد بالا می‌آید و برای آرامش هیچ پولی نباید پردازید. می‌دانید چیه؟ این غذای روح است ما هم از جنس روحیم، از جنس هوشیاری هستیم، غذای هوشیاری است. و غذای پیغمبران است. هر کس که توانست از آنور پیغام بیاورد، غذایش نور است. متوجه می‌شود که از آنور به اینور است و از بیرون به درون نیست. یک روزی شما باید این جهت را شناسایی کنید که از بیرون به درون نیست، اگر درست شناسایی کنید توقعتان از وضعیتهای، از آدمها و از چیزها صفر می‌شود. هر موقع توقعتان صفر شد، بدانید که این موضوع بوسیله شما درک شده و می‌دانید که از درون به بیرون است نه از بیرون به درون.

در مورد من ذهنی و هوشیاری جسمی همیشه از بیرون به درون است. تو که همسر منی به من خوشبختی بده، تو که بچه منی برو به مقامات بالا، که بگویند این پدر این را بزرگ کرده و به من هویت بدهی، من هویتم را از تو می‌طلبم تو باید بزرگ کنی مرا، من تا حالا چیزی نبودم یا خیلی مشهور نبودم، می‌توانی من را مشهور کنی؟ یا یک مقامی اگر آنجا بروم که در روزنامه اعلام بشود اسم من، چقدر خوب است. خوب این چیزها که من ذهنی با هوشیاریش به ما نشان می‌دهد زندگی نیست که! ولی ما را متقاعد کرده که هست! حالا هر شیرهای که از آن چیزها در بیرون می‌کشی، که از بیرون به درون است، آن قوت یا غذای روح تو نیست. و همه‌اش تو روحی،



همه‌اش هشیاری هستی، این بدن پس از مدتی می‌افتد. اصلاً تمام صحبت سر این است که شما به وضعیتی در بیابید که یک هوشیاری حضور در شما قائم به ذات خودش بوجود بیاید، هر کجا می‌روید این با شماست، این چراغ قوه شماست. این اتکای شماست، این به جهان بستگی ندارد، این زنده است به ذات خودش، این خدایت شماست، این یکی شدن شما با خداست. ولی آن یکی نه! آن یکی به جهان وابسته است، اگر چیزهایی را که دارد از دست بدهد یک دفعه فرو می‌ریزد. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۲

ليك موقوف ست بر قربان گاو گنج اندر گاو دان ای گنجکاو

گنجکاو انسان من ذهنی است، می‌گوید: زندگی کو؟ کجاست؟ تو این هست. تو آن هست. تو مقام هست، تو پول است. یا نه، با فکر تو ذهن بگردم، ببینم این خدا چه شکلی هست؟ چه اوصافی دارد؟ می‌خواهم شناسایی کنم. گنجکاو کسی که جستجو می‌کند. اما می‌گوید این غذا این گنج بی رنج، این شادی، موقوف این است که من ذهنی را قربان بکنی. گاو سمبل من ذهنی است. و می‌گوید گنج هم توی این ذخیره شده.

پس گنج حضور شما کجاست؟ پخش شده توی ذهن شما، سرمایه گذاری شده در آن چیزهایی که برای شما خیلی مهمند. وقتی هویتتان را از آنها بکشی بیرون، وقتی یک به یک آنها را بشناسی و بگویی من این نیستم، من این نیستم. و زندگی هم مرتب شما را ناراحت می‌کند، فرضاً یک ناراحتی پیش می‌آید، شما می‌گویید من چرا ناراحتم؟ پولم کم شده، یک کسی پول مرا برداشته نمی‌دهد، می‌گوید: خوب حالا چرا اینقدر ناراحتم برای اینکه با پول هم هویتم. خوب من می‌توانم شناسایی بکنم که من پولم نیستم؟ مدت‌ها طول می‌کشد! گاهی اوقات درد هوشیارانه می‌خواهد، که شما شناسایی کنید که شما پولتان نیستید. برای اینکه سالها شما به خودتان تلقین کرده‌اید که شما پولتان هستید. پول زندگی است، پول هویت است، پول همه چیز است، چطور می‌توانیم با همین جمله که من پولم نیستم تمام شد؟ نه. بارها تکرار می‌شود، شما تیز هوشیار می‌شوید، اینجا پولم کم شد، می‌خواهم من ناراحت بشوم، ولی من ناراحت نمی‌شوم و صبر می‌کنم و تیز هستم، و ذهن من را می‌خواهد بکشد، این مفهوم پول است، من از جنس هوشیاری هستم. اینها شناسایی است، من از جنس خدا هستم، خدا به پول احتیاج ندارد. من هم کم و زیادش مهم نیست، به هر حال نیازهای مادی دارم، بنابراین آنطوری که من هم هویت بودم که این ده برابر آن چیزی که لازم دارم، دارم. باز هم بخاطر اینکه اندکی از پولم را یکی نمی‌دهد من ناراحتم.



و خواهید دید که یواش یواش این گنج شما از قسمتهای مختلف این گاو که من ذهنی است آزاد می شود. پس مشخص شد.

گاو می دانید سمبلیک از زمانهای قدیم حتی آیین مهر سمبل من ذهنی بوده، و در محرابه های آیین مهر شما می بینید که جوانی با خنجری خون گاو را می ریزد و این سمبلیک جوان یعنی شما هستید و خون گاو را می ریزید، برای اینکه شناسایی می کنید که قسمتهای مختلف گاو در آنها هوشیاری هست و با شناسایی یک یکی خون آن قسمت را می ریزید، خونس همین برکت حضور شماست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۳

دوش چیزی خورده ام، ورنی تمام دادمی در دست فهم تو زمام

می گوید دیشب چیزی خورده ام، وگرنه زمام امور را می دادم به فهم تو، که همین فهم من ذهنی است. یک چیزی خورده ام که آن نمی گذارد. یعنی کسی که به خدا زنده شده به وحدت زنده شده در این لحظه، نمی تواند زمام امور را بدست من ذهنی بدهد. می گوید اگر صحبت های تو را تایید نمی کنم، چون از من ذهنی می آید به این علت است که دیشب چیزی خورده ام، ولی الان می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۴

دوش چیزی خورده ام، افسانه است هر چه می آید، ز پنهانخانه است

این که می گویم دیشب چیزی خورده ام واقعاً این افسانه است، یعنی بطور سمبلیک می گویم. در آنجا هم گفت دوش یکی را خواب دیده ام. پس آن هم افسانه است. این طوری می گوید که ما بفهمیم. پس سمبلیک است. دوش چیزی خورده ام، افسانه است، هر چه می آید، از آن پنهانخانه است. از فضای یکتایی است. از آنور خرد می آید، می گوید برای من می آید. فهم تو فهم من ذهنی است، بسیار سطحی است، ولی من که موازی با زندگی هستم، من که می دانم خدایت هستم، من که از ذهن زاییده شدم، الان دیگر مال من از پنهانخانه می آید. ولی چیزهایی که تو می گویی، حرفهای شناخته شده است. حرفهای ذهن است، از قدیم مانده. مال من همین الان از آنجا دست اول می آید. پس معلوم می شود که یک همچون انسانی موازی با زندگی است و زندگی به او می گوید این لحظه در مقابل این چالش و این وضعیت چه باید فکر کنی و چه جوری عمل کنی و راه حل چه جوری هست. همین لحظه. نه اینکه از فکرهای قبلی استفاده بکند. چرا؟ برای اینکه دیشب در یک زمانی



یک نفر متوجه شده که از جنس زندگی است و دیگر لازم نیست توی ذهن بماند، و قانع به من ذهنی نیست. و فهمیده که فکرهای من ذهنی از هسته مرکزی درد می آید و هم هویت شدگی و اینها سطحی است از پنهانخانه نمی آید. شما هم می دانید، فکرهای شما از کجا می آید؟ از پنهانخانه؟ همین لحظه زاییده می شود؟ او در شما حرف می زند؟ یا نه خودتان حرف می زنید؟ این هم می دانیم تا زمانی که خودتان حرف می زنید او حرف نمی زند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۵

چشم بر اسباب از چه دوختیم؟ گرز خوش چشمان، کرشم آموختیم

اینها را در اینجا می خوانم، خواندن من حالا چند تا علت دارد: یکی این که بدانید خواب دیدن و چیزی را خوردن یعنی اینکه ما به او زنده شدیم. وقتی به او زنده شدیم، تمام فکرهای ما از او می آید، در این لحظه از آن فضای یکتایی زاییده می شود، و من ذهنی ما دخالت ندارد. یکی دیگر اینکه من ذهنی اسباب و علت و وسیله را می شناسد. ما می گوئیم وضعیت این لحظه را پله کنم برای رسیدن به یک چیزی در آینده که به من زندگی می دهد.

می گوید: چشم به این اسباب ندوز، به این وضعیت ندوز، از آن چیزی نخواه، این را در آغوش بگیر و این را گرچه در جهان مادی است ما می توانیم بگوئیم اگر این کار را بکنیم آن کار را بکنیم، خوب آن نتیجه بدست می آید. ولی همیشه این آغوش حضور شما باید باز باشد. شما درست است که هدف را می بینید ولی از هدف زندگی نمی خواهید. زندگی همین لحظه خودش را از شما بیان می کند. ولی اگر زندگی را فراموش بکنید که این همین مسبب است و نبینید و از آن آگاه نباشید فقط به اسباب کار داشته باشید، علت کار داشته باشید: این کار را بکنم آنطوری می شود، آن کار را بکنم آنطوری می شود، بعدش هم می رسیم به آنجا که آنجا زندگی هست، ممکن است چیز مادی به دست بیاید، ولی چون زندگی همراه شما نیست؛ آن چیز مادی هم به شما خوشی نخواهد داد. لذت نخواهی برد. کما اینکه در طول راه هم می توانی مقدار زیادی درد ایجاد کنی و هدف را آلوده بکنی. و بارها گفتیم وسیله می تواند هدف را آلوده بکند و فاسد کند. و این کار را مکن.

پس بنابراین، این لحظه شما ناز و کرشمه معشوق را یاد گرفته اید و اجازه می دهید او عمل کند. می گوید: اگر از خوش چشمان ما کرشمه و ناز آموختیم، خوش چشمان عارفان هستند خدا هست. ما اگر از خدا یاد



گرفته‌ایم که چه جوری زندگی کنیم. برای چی از اسباب و علت و وضعیت زندگی می‌خواهیم؟ یا می‌گوییم سبب زندگی خواهد شد. یادمان باشد بارها این را گفتیم دوباره تکرار کنیم، ما با این لحظه مخالفت می‌کنیم، در مقابل این لحظه مقاومت داریم، بالاخره در این لحظه ما می‌ستیزیم، مخالفت داریم، مقاومت داریم، یک وضعیت است، با وضعیت هم می‌ستیزیم، برای اینکه وضعیت به ما زندگی نمی‌دهد، خیلی‌ها از وضعیت فعلی‌شان ناراضی هستند، آنها دچار این توهم هستند که اسباب می‌تواند زندگی بدهد و یا منجر به زندگی بشود، یا اسبابی نیست که الان به آن زندگی برسد. مثلاً بعضی‌ها می‌گویند ما همسر نداریم آقا، چه کار بکنیم؟ بچه نداریم، خانه نداریم، فرش نداریم، اتومبیل آخرین مدل نداریم، بدبختیم. علتش این است که این کرشم را از خوش چشمان یاد نگرفتند، نمی‌دانند که چه جوری نگاه کنند، بد نگاه می‌کنند، بد می‌بینند، با من ذهنی می‌بینند. چشمشان را به وضعیت دوخته‌اند، حالا چشم‌ت را به وضعیت بدوزی، این وضعیت یا در اوج غرور خیلی خوشتان می‌آید از آن که هر چه می‌دهد تقلبی است، یا نه، بیشتر اوقات تلخ می‌شود و آن چیزی که می‌خواستیم نمی‌دهیم، برای اینکه به هر حال مدت کوتاهی غرور ما را می‌شود ارضاء کرد. این غرور که قابل ارضاء نیست و خوشیهایی که ما می‌خواهیم خیلی زیاد است و این راه که راه نیست. از اول این طوری طراحی شده که این راه، راه نباشد. اصلاً من ذهنی بوسیله زندگی جوری طرح شده که فوراً به شما نشان بدهد، اینطوری که شما فکر می‌کنید این وضعیت باید به من زندگی بدهد و یا وسیله می‌کنم برای رفتن به سوی زندگی و یا اینکه پس از مدتی نمی‌دهد دشمن شما و یا مانع شما می‌شود، چه جوری می‌شود امروز از خیلی‌ها بپرسید چرا زندگی نمی‌کنید؟ می‌گویند که همسر نمی‌گذارند، دوستان نمی‌گذارند، سر کار هم مسئله دارم، آنها نمی‌گذارند آنها مانع هستند، پس از یک مدتی هم می‌گویند اینها دشمن من هستند، دشمنها نمی‌گذارند. و من ذهنی دوست دارد دشمن درست کند، دشمن قطبی، من ذهنی که وصل نیست می‌خواهد با یک قطب بجنگد، و فوراً قطب ایجاد می‌کند. خیلی از زن و شوهرها همدیگر را، یا دشمن خودشان می‌بینند یا مانع زندگی، و یا خسیس که زندگی را نمی‌دهد و آن چیزهایی که باید به من بدهد نمی‌دهد، و من شانس نیاوردم. چشم بر اسباب دارند، به مسبب، می‌گویند زندگی است که حتی این اسباب را جلو شما می‌گذارد. تو چرا چشم دوختی به آنها؟ مقدار زیادی از درس امروز مولانا مربوط به این مطلب است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۶

هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظر

می گوید این وضعیت که به صورت علتی برای شما و اسباب است که می خواهی با این به جایی برسی و می بینی، هر چیزی که شما می بینید و می گوید بد یا خوب است این اسباب است.

اما این وضعیت هر چه شما اسمش می گذارید، بوسیله یک اسباب دیگر درست شده، حالا در این سبب نگاه نکن، در آن یکی که این را بوجود می آورد، نگاه کن. او بوجود می آورد. شما ببینید آن که این وضعیت را بوجود می آورد از شما چی می خواهد؟ خواهید دید که از شما می خواهد که از این ذهن بیایی بیرون، از آن الگوها دل بکنی، اصلاً الگوی اینکه زندگی در فرمهاست باید کلاً شکسته بشود. خیلی ها می گویند من تنها هستم. خوب اگر تو تنها نمی توانی حس خوشبختی بکنی! با یکی دیگر چطوری می توانی؟ اگر تنها نمی توانی شاد باشی؟ چطوری فکر می کنی با یکی دیگر شاد خواهی بود؟ اگر ما در تنهایی نمی توانیم با خدا یکی باشیم و به اصلمان پی ببریم، به او زنده بشویم، حالا یکی دیگر بیاید یک من ذهنی دیگر بیاید به ما اضافه بشود، آن کمک می کند؟ آن که کار را بدتر می کند. شما که با عارف یا با یک کسی که به زندگی زنده شده، زندگی که نمی کنید. آن هم من ذهنی دارد. آن هم حسود است، آن هم تنگ نظر است، آن هم من دارد، آن هم از شما خوشبختی و آن چیزها را می خواهد. آن هم شما را مانع زندگیش می داند، غیر از شما چه کسی را دارد که ملامت کند؟ پس می بینید که خیلی از اسبابها که ما فکر می کنیم، اگر بود ما زندگی می کردیم و یا اگر اینطوری نبود، همه اینها توهم است، تمامی اینها برای این است که شما بیدار شوید اصلاً از کل اش بیایید بیرون، شناسایی اش سخت است؟ نگاه کنید دارد می گوید. توضیح می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۷

انبیا در قطع اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدند

می گوید: پیغمبران برای این آمدند که به شما بگویند به اسباب نگاه نکن، به علت نگاه نکن، به وضعیتهای نگاه نکن، اینها را به عنوان وسیله برای رسیدن به زندگی استفاده نکن، بلکه هر چی را که می بینی آن را بپذیر و اصلت را بشناس. و معجزات خودشان را به اوج رساندند. بر کیوان زدند یعنی خیلی معجزات مهمی انجام دادند که



ما به فهمیم. الان چند تا مثال می‌زند. که البته می‌دانید این مثالها که بارها خواندیم از این مثالها و معجزات انبیا را، اینها سمبلیک است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۸

بی سبب مریح را بشکافتند بی زراعت، چاش گندم یافتند

چاش یعنی گندم جدا شده از کاه، بحر یعنی دریا، و بدون سبب دریا را شکافتند، آیا اگر شما ستیزه نکنید شما می‌توانید به عنوان هوشیاری خدایی دریای چالشها و دریای هم هویت شدگی‌ها و دریای باورها را بشکافید و جلو بروید؟ و تا آنجا بروید که برسید به سرزمین موعود؟ یعنی بهشت یعنی فضای یکتایی؟ بلی می‌توانیم. و این که می‌گوید: موسی آمده و دریا را شکافته و قوم خودش را از آنجا راه درست کرده و گذرانده، شما هم می‌توانید؟ بلی. سمبلیک است. بدون زراعت باز هم معجزه موسی است که بدون اینکه کار کنند مائده از آسمان در می‌رسید. همه داریم راجع به روزی بی سبب صحبت می‌کنیم. همه اینها بر می‌گردد که آیا ما می‌خواهیم دیدمان را عوض کنیم که زندگی از بیرون نمی‌آید، از بیرون نمی‌آید؟ هزار دفعه تکرار می‌کنیم باز هم دیدمان را نمی‌توانیم عوض کنیم. گفت از خوش چشمان ما طرز دیدن آموختیم؟ نه نیاموختیم که. ما فقط حرفهایش را حفظ کردیم. اگر آموختیم که باید به عمل در بیاید. به هر حال چند جور معجزه می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۹

ریگها هم آرد شد از سعی‌شان پشم بُن ابریشم آمد کَش‌کشان

باز هم سمبلیک همین معجزه را می‌گوید، اصلاً اینکه من ذهنی با این قدرتی که دارد و با این نفوذی که روی ما به صورت فردی و جمعی دارد، این دست از سر ما بردارد، یعنی ما از آن آزاد بشویم بزرگترین معجزه است. البته برخی من‌های ذهنی این قضیه را آسان می‌گیرند. بعضی‌ها می‌گویند: خوب نمی‌خواهیم هر موقع بخواهیم می‌توانیم از من ذهنی آزاد بشویم! من ذهنی را موقعی که کشتی گرفتیم زدم زمین و دیگر آنقدر زدم که قدرت ندارد! من ذهنی را نمی‌شود زمین زدن! من ذهنی قویتر می‌شود. هر چه شما به مفاهیم توجه کنی و هم هویت بشوی و از این کارها بکنی؛ یعنی می‌گوید: من به حرف من ذهنی و شیطان، بارها هم گفته می‌دانی و شیطان هر دو یک جنس‌اند، به هر حال ریگها هم آرد شد از سعی‌شان، ریگ آرد شدن، مال حضرت ابراهیم است، می‌دانید نمرود داشت آرد پخش می‌کرد، گفت خدای شما کیه؟ همه گفتند: خوب خدای ما شما هستید به غیر از ابراهیم،



همه آرد گرفتند غیر از ابراهیم، ایشان دست خالی آمد و توی راه فکر کرد یک مقدار ریگ تو جوالش بگذارد و به خانه دست خالی نرود، و وقتی آمد آنها را گذاشت زمین و خوابید، صبح همسرش دید همه آرد است و از آن نان پخته بود. اینها سمبلیک است. معنیش این است که شما از من ذهنی از بیرون چیزی نخواهید و نگویید که خدای من شما هستید، در اینصورت این ریگهایتان آرد می شود، و آرد واقعی می شود. به هر حال پشتم بز هم ابریشتم آمد کَش کَشْتان، یعنی پشم بز که به اصطلاح مواد من ذهنی است، ظریف می شود و می شود این را رسید و از توی آن نخ حضور را می کشید بیرون، می کشید بیرون، البته درد دارد موقعی که پشم بز را می کشید یک مقدار پوست را هم می کشد و پشم نازک می شود، مولانا دارد تمثیل می زند، و شما هم وقتی بخواهید حضور را از این ماده ذهنی بکشید بیرون پوسته با آن می آید ولی این شناسایی معادل این است که من چی نیستم؟ وقتی من چی نیستم، این نیستم، این نیستم، این نیستم. این ابریشتم رسید می شود ابریشتم حضور است. تمثیل است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰

جمله قرآن هست در قطع سبب عَزْ درویش و هلاک بولهب

همه قرآن برای این است که ما سبب را قطع کنیم. یعنی به سبب توجه نکنیم. در حالیکه ما همه اش به سبب توجه می کنیم، و هر که من اش کوچک می شود بزرگی درویش، درویش کسی است که وقتی می گوید من چی دارم؟ چیزی پیدا نکند، یا خیلی کم پیدا کند. یعنی هم هویت شدگیهایش می کمتر و کمتر بشود. یعنی هر چی شما شناسایی می کنید من چی نیستم، و این ابریشمها را می کشید، یعنی حضور را می کشید، شما اصلاً می توانید این نخ را بکشید، برای اینکه مرتب شناسایی کنید، لحظه به لحظه که شما اتفاق این لحظه را می پذیرید همین طوری می کشید می رسید، این بزرگی درویش است و هر چه که شناسایی می کنید که من چی نیستم، آنها را می اندازید بیشتر می شوید. اما بولهب هم آدم مغرور است.

پس بنابراین همه قرآن در قطع سبب است و اگر درست بخوانیم می گوید درویش را بزرگ می کند و بولهب را زمین می زند. یعنی من ذهنی را هلاک می کند، گرفتار می کند. پس اگر این کتاب را درست بخوانیم می گوید: متوجه خواهیم شد که این قانون وجود دارد که بولهب روز به روز سرخورده و سرنگون خواهد شد. بولهب می داند که عموی پیغمبر بوده و با پیغمبر خیلی دشمنی کرده، یعنی هر کسی که با نور برگزیده و مصطفی



مخالفت می‌کند، هر کسی که با نور حضور و با زندگی این لحظه می‌جنگد، او بوله‌ب است، تمثیل است. و آن کسی که نمی‌جنگد و با این لحظه آشتی است و هی من‌اش کوچک می‌شود، کوچک می‌شود، این هم درویش است درویش‌تر می‌شود. و درویش بزرگ‌تر می‌شود و بوله‌ب زمین می‌خورد. دوباره معجزات را تکرار می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۱

مرغ بایلی دوسه سنگ افکند لشکر زفت حبش را بشکند

می‌گوید این پرستوها، مرغهای کوچک که در هوا بودند دسته دسته، چند تا سنگ می‌اندازند و لشکر حبشه را که آمده بودند خانه خدا را خراب کنند، تمثیل است، حمله کرده بودند که در مکه خانه خدا را خراب کنند، داستان‌ش را می‌دانید و گفتیم تکرار نکنیم، این پرستوها یا مرغهای کوچولو سنگ دهانشان داشتند و انداختند و فیل‌ها سوراخ سوراخ شدند، نشانگر این است که دل شما که خانه خداست بوسیله فیل بیرونی و فیل من ذهنی خراب نمی‌شود. و اگر شما بیایید و با زندگی موازی بشوید و تسلیم بشوید. گاهی اوقات يك بسته‌های كوچك نور در شما زاییده خواهد شد و فیل‌ها را شناسایی خواهد کرد و این فیل‌ها را سوراخ می‌کند. نباید نگران باشیم کسی به خانه خدا که دل شماست نمی‌تواند حمله کند. به شرط اینکه شما خودتان حمله نکنید شما خرابش نکنید. به شرط اینکه تمیز نگه دارید. به شرط اینکه می‌گوید شما پرهیز کنید. در درسهای گذشته مسئولیت تمیز نگه داشتن خانه خدا به عهده شماست. خدا گفته خانه مرا تمیز نگه دارید. شما تمیز نگه می‌دارید؟ تمیز نگه می‌دارید یعنی توی آن رنجش نباشد، کینه نباشد، خشم نباشد، و هم هویت شدگی با باورها نباشد، هم هویت شدگی با اجسام مثل پول، مثل مقام نباشد. تمیز است؟ اگر شما تمیز نگه دارید، حالا از بیرون فیل‌ها حمله کنند که اینجا را خراب کنند نمی‌توانند. برای اینکه از هوا یک ذرات شادی، ذرات خرد، ذرات برکت خواهد آمد و شما با شناسایی آنها به آنها واکنش نشان نخواهید داد. چه شناسایی؟ که من از جنس تو نیستم. همیشه ما را فریب می‌دهند برای اینکه ما فکر می‌کنیم از جنس او هستیم. چرا ما واکنش نشان می‌دهیم؟ اگر ما از جنس آن آدمی که این حرف را می‌زند نیستیم، چرا واکنش نشان می‌دهیم؟ پس از جنس او در ما هست که این جنسیت به آن جنسیت واکنش نشان می‌دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۲

پیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کو به بالا پرزند

این را گفتیم که، پس سنگ مرغ کوچولویی که بالا می‌پرد می‌افتد روی پیل و او را سوراخ می‌کند،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۳

دُمِ گاو کشته بر مقتول زن تا شود زنده همان دم در کفن

باز هم این مربوط به قصه است، قصه را قبلاً گفتیم دیگر تکرار نمی‌کنیم، ولی سمبلیک گفتیم گاو من ذهنی است. و در آن قصه گفتیم که دستور می‌آید که دم گاو را بزَن بر مقتول، یک کسی مرده، حالا در این مورد آن کسی که مرده کیه؟ ما خودمان هستیم، ما خودمان در ذهن مردیم، و اتفاقاً دم گاو بی مصرفترین جای گاو است، یعنی چه؟ گر چه راجع به آن قصه و آن معجزه دارد صحبت می‌کند، ولی در عین حال مولانا یک پیغامی هم به ما می‌دهد. می‌گوید اتفاقاً کم اهمیت ترین چیزها چون فضا را به خود جذب نمی‌کند، فضا در شما ایجاد می‌شود. آیا فضای یکتایی این فضای بینهایت که ما باید به آن زنده بشویم در ما الان هست؟ بلی هست، الان گفت، گفت این سرمایه گذاری شده در گاو یعنی من ذهنی، ذره ذره که ابریشم را می‌ریسی، یا ذره ذره که شناسایی می‌کنی که من چی نیستم، این فضا در درون باز می‌شود، ولی این فضا واقعی که ذهناً شما مشغول چیزهای خیلی مهم نیستید، در شما می‌تواند باز بشود، و مقتول یعنی آدم کشته شده یعنی ما، می‌توانیم بلند شویم، اگر بلند بشویم و همین طور فرایند زنده شدن را مولانا به ما می‌گوید. ما که مردیم در ذهن، با این راههایی که مولانا نشان می‌دهد، یواش یواش زنده خواهیم شد، وقتی زنده شدیم بلند می‌شویم سرمایه‌مان را از این من ذهنی ادعا می‌کنیم می‌گیریم، کما اینکه در آن قصه آن شخص می‌گیرد،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۴

حلق بُبریده جَهد از جای خویش خون خود جوید ز خون پالای خویش

خون پالا یعنی خون ریز خودش، پس معلوم می‌شود ما می‌توانیم بلند شویم، از جای خودمان بجهیم، جای خودمان الان ذهن است آنجا ما مُردیم، این هم معجزه است، می‌گوید: که همه اینها می‌آید به اینکه شما آنچیزی که کمترین ارزش را دارد که نمی‌تواند شما را تماماً جذب کند، آن این فضا را، یا بعضی موقع‌ها ما می‌بینیم که تمرکز روی خنده بچه، یک گل سرخ در طبیعت، و اینها از نظر ذهن کم اهمیت‌ترین هستند. گل چیه؟ چقدر



می شود فروخت؟ به چه کار می آید؟ حالا خنده بچه نباشد چی می شود؟ از آن پول در می آید یا نمی آید؟ حالا به من چی می رسد؟ من چقدر بزرگ می شوم؟ حالا من به این خنده بچه، تبسم بچه، بازی بچه توجه بکنم مشهور می شوم؟ بزرگ می شوم؟ تایید می شوم؟ اینها کم اهمیت ترین چیزها برای ذهن هست که اینها پر اهمیت ترین چیزها هستند. به هر صورت می گوید: آدم مرده یک دفعه از جایش می جهد. آدم مرده کی هست؟ ما. یواش یواش ما به هوشیاری زنده می شویم، می فهمیم که ما چی نیستیم. یک دفعه یقین می کنیم که ما این من ذهنی نیستیم. آنجا جهنم است. در درسهای گذشته هم مولانا گفت: يك روزی به طور یقین جهنم را خواهید دید. وقتی جهنم را خواهید دید و یقین کردید شما جهنمی نیستید و آنجا جای زندگی شما نیست. دیگر آنجا نمی روید. دیگر آزاد شدید. می گوید این چشم یقین شماست، پس یواش یواش چشم یقین شما دارد زنده می شود. و چشم یقین شدن پایه دیدار شما با خداست، وحدت است، یقین کردن به حق است. یعنی به او زنده شدن است. یعنی آخرین درجه دیدار با خدا. پس می بینید که می گوید یواش یواش ما زنده می شویم، هر چه زنده تر می شویم می فهمیم که سرمایه ما را این من ذهنی خورده، و ما این نیستیم. هر چی ما جلوتر می رویم می گوئیم این نیستیم، این هم نیستیم، ما رنجشات نیستیم، ما دردت نیستیم، ما آن حسادت نیستیم، آن تنگ نظری نیستیم یک دفعه عکس اینها در ما رخ می دهد. اینها ما را گرفته بود. شما فکر می کنید ما بینهایت هستیم، از جنس خدا هستیم، کجا گیر افتادیم؟ در تنگ نظری، حسادت، در یک محفظه ای که دیوارهایش از فکر و درد ساخته شده، آنجا گیر کردیم. در یک جایی که فکر می کنیم آنجا خانه ماست مثل آن جنین که می گوید رحم مادر جای همیشگی من است من کجا بروم؟ غذا می آید دیگر! باباجان تنگ شده باید بروی؛

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۵

همچنین ز آغاز قران ناتمام رَفْض اسباب است و علت. والسلام

همانطور از آغاز قران تا انتها هر کسی خوانده می داند که این برای دور انداختن، رَفْض یعنی طرد کردن، دور انداختن اسباب است و علت والسلام. یعنی خدا می گوید که شما در ذهنتان، ذهن هم هویت شده که اسمش گمان است، اولش این بدترین شناسایی است، شناسایی من ذهنی پایین ترین که از آن بدتر نمی شود، شبیه حیوان است، این هست، که چرا اینطوری شده؟ چرا آنطوری شده؟ و اگر اینطوری می شد، زندگی من بهتر می شد! و ما خشمگین هستیم، و عوارض آن، یعنی آثار آن فکر می کنیم، فکر روی جسم ما اثر می گذارد می شود هیجان. این



هیجانان منفی‌اند، مثل خشم، روی این جسم ما هم اثر می‌گذارد و جسم ما را مریض می‌کند، و شما باید بالاخره متوجه بشوید که زیر این وضعیت و اسباب و علت که هوشیاری من ذهنی برای شما اینها را مهم می‌داند، یک فضایی هست که مسبب است و همه این اسباب‌ها مقهور آن است. یعنی در تصرف آن هست. و آن علتها و این روپوشها و هر چی که هست آن بوجود می‌آورد. و علتش هم در بیرون نگردید. نگویید که فلان چیز سبب این شد فلان کس اینطوری شد. ما در همین هوشیاری ناقص که گاهی اوقات اسمش را ظن می‌گذارد یا گمان یا عقل من ذهنی، عقل جزوی یا جزئی اینها براساس علت و اسباب گذاشته شده. که این لحظه من که زندگی، این لحظه را زندگی نکنم، فرمایش را ببینم، فقط فرم این لحظه است و این می‌تواند وسیله باشد برای رسیدن به یک وضعیتهای دیگر، که آنجاها زندگی است. می‌گوید قرآن برای این آمده است که شما اینطور فکر نکنید. بدانید که این فکر نازل است. اهمیت ندهید. پس هر علت و اسباب هر وضعیتی بد، به شما می‌گوید که اولاً تو از جنس وضعیت نیستی، ثانیاً وضعیت را یک هوشیاری دیگری بوجود می‌آورد. و اگر ناگوار است، شما موازی با زندگی نیستید. اشکال دارید، نباید بستیزید، نباید بروید یکی دیگر را ملامت کنید، نباید بنالید، خودت را درست کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۶

کشف این نه از عقل کارافزا بود بندگی کن تا تو را پیدا شود

می‌گوید: این چیزهایی که گفتم، اینها بوسیله عقل کار زیاد کن، کارافزا یعنی کار را زیاد می‌کند، دردسر را زیاد می‌کند، یک چیزی که می‌شود در یک دقیقه حل کند یک دفعه یک سال طول می‌کشد، کار را زیاد می‌کند، و عقل من ذهنی عقل کارافزاست، بوسیله آن نمی‌تواند کشف شود، تو بیا موازی بشو، بندگی کن، بندگی کردن یعنی شما به این لحظه می‌آید می‌گویید که این اتفاق را من می‌پذیرم. برای اینکه این اتفاق را زندگی درست کرده. و اجازه می‌دهم خردش را و زیبایی‌اش را و برکتش را به چهار بعد من بریزد. من با اتفاق ستیزه نخواهم کرد، البته شنیدن این و باور کردنش خیلی ساده است، ولی عملش مستلزم تمرکز شما به روی کاری است که در این لحظه انجام می‌دهید، و تیز بودن شما در این لحظه، جمع شدن شما از آینده و گذشته در این لحظه، و ایمان به این که این لحظه خداست و زندگی است و شما از جنس این لحظه هستید، این لحظه ابدی است، و شما از جنس ابدیت هستید، این لحظه بینهایت است و شما از جنس بینهایت هستید. و هر چه که از این لحظه دور می‌شویم و می‌رویم به آینده و گذشته این ذهن است. و در این صورت منحرف می‌شوید و به ستیزه



روی می آورید، و هر چه به گذشته و آینده بروید از جنس هوشیاری من دار ذهنی می شوید، من فکریتان من ذهنیتان بزرگتر می شود.

حالا می گوید بندگی کن! بندگی خیلی ساده است. شما می گوید من هر لحظه موازی با زندگی ام، نمی دانید معنیش چی هست؟ چون زندگی را نمی شناسیم. با اتفاق این لحظه من همیشه آشتی هستم. یعنی مقاومت نمی کنم، یک اسم دیگرش هم تسلیم است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۷

بند معقولات آمد، فلسفی شهسوار عقل آمد صافی

فلسفی در اینجا به معنی من ذهنی است، که می گوید، فقط فکر وجود دارد و حتی معتقد هم نیست که فکرهای ما در فضای یکتایی این لحظه درست می شوند و بالا می آیند. فکرهای ما اصل نیستند، بلکه آن فضایی که فکرها در آن درست می شوند، آن اصل است. وقتی ما به حضور زنده می شویم، فکرهای ما در ما تولید می شوند و ما هوشیاریم که چگونه تولید می شوند، چون ما آن زمینه فکرها هستیم. فلسفی فقط در من و در ذهن است. می گوید، فقط فکر است و از این به آن فکر و از آن فکر به آن فکر، گاهی این فکرها ممکن است که خیلی قلمبه سلمبه باشند و برایش خیلی مهم باشند یا مهم جلوه بدهد یا جوری بنویسند که کسی نفهمد یا خودش هم اصلا نفهمد چه می گوید، در اینجا این فلسفی است. آن فیلسوف هایی که به زندگی زنده اند، آن ها را نمی گوید، مثلاً انیشتن را نمی گوید. فلسفی همین من ذهنی است. و این آدم در زندان معقولات است. معقولات، چیزهای عقلی است، عقل جزیی، عقل من ذهنی. اما آن کسی که شهسوار عقل عقل است، پس معلوم می شود که یک عقل است، که این عقل من ذهنی را بوجود می آورد، آن صفی یعنی صاف شده، یعنی به درجه خلوص رسیده، کسی که سرمایه اش را از گاو ادعا کرده گرفته و یواش یواش زنده شده، آن آدم صفی است، آن آدم صاف شده، پس این آدم سوار بر عقل عقل است، نه عقل من ذهنی، عقلی که این عقل من ذهنی را بوجود می آورد. شما الان میگویید، من، من ذهنی دارم، من ذهنی من یک عقل دارد، ولی این عقل بوسیله یک عقل بزرگتری هر لحظه درست می شود. من چرا نروم آن عقل شوم، خوب برای این کار باید از ذهن خارج بشوید، باید به این عقل من ذهنی توجه نکنید، معیارهای آن را به کار نبرید. مخصوصاً مخصوصاً مخصوصاً. من ذهنی ستیزه و مقاومت دارد. هر موقع دیدید دارید مقاومت می کنید، یکی يك چیزی می گوید جلوی من ایستید. عقب بکشید و ستیزه نکنید.



بگویند آن طوری هم می‌شود. واقعاً هم می‌شود. مقاومت نکنید. موافقت کنید. تا آن جایی که می‌توانید. موافقت کنید. به هیچ کس نگویند این کار را بکن. آن کار را نکن. حتی اشتباهات ما راههای مختلف انجام یک کار است. یک نفر باید اشتباه کند که یاد بگیریم. ولی ما می‌دانیم که، انتقاد ما و عیب بینی ما و این که ما می‌گوییم تو بلد نیستی از جای دیگری می‌آید، برای تصحیح نیست و چه بسا که تصحیح هم نکنیم، کسی که شهسوار عقل عقل است، سعی می‌کند، انسان‌های دیگر را ماهیگیر بکند، آن آدم از عقل خوب برخوردار بشود، نه اینکه یه تیکه ماهی به او بدهد، بگویند عقل من ذهنی ات را نگه دار، هر موقع خواستی و احتیاج داشتی من یک راه حلی به تو می‌دهم، ولی خودت همان جا بمان. نه. مولانا می‌گوید، همه باید بشوند، اصلاً ما نشویم، نسل بشر باقی نمی‌ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۸

عقل عقلت، مغز و عقل پوست پوست معده حیوان همیشه پوست جوست

عقل عقل مغز است، مثل بادام. که مغز دارد و پوست. اما عقل من ذهنی پوست است، اما معده حیوان یعنی اینکه هوشیاری جسمی ما، هوشیاری ذهنی ما، مرکز ما باشد، دائماً دنبال پوست است. شما دنبال چه هستید؟ در آن بیت مشهور می‌گوید، گاو می‌آید وارد بغداد می‌شود، بغداد در قدیم خیلی شهر آبادی بوده، از این سر می‌آید و از آن سر بیرون می‌رود بیرون و این گاو غیر از پوست خربزه، دنبال چیز دیگری نمی‌گردد. همش پوست خربزه را می‌بیند. آیا

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد از این سران تا آن سران

پس شما از سر این ثانیه صفر وارد این جهان می‌شوید، در این جهان ما به حضور می‌توانیم برسیم و شادی زندگی را ببینیم و برکت زندگی را به این جهان بیاوریم و تا برویم از آن سرش خارج شویم، ولی اگر قرار باشد که همه‌اش پول ببینیم، هم هویت شدگی‌ها را ببینیم، و هر چه بیشتر بهتر را ببینیم، و مثل آن گاو فقط پوست خربزه می‌بیند و چیز دیگری نمی‌بیند. ولی ما باید چیز دیگر هم ببینیم، ما باید ببینیم که پوست خربزه، همین عقل من ذهنی است، هم هویت شدگی هاست. ما نمی‌توانیم به این‌ها زیاد مشغول بشویم، حالا بشویم، چه می‌شود؟ به درد می‌افتیم. آن قدر به درد می‌افتیم، ممکن است برگشتش خیلی سخت باشد. من می‌گویم از هشت، نه سالگی به بعد این دردها شروع می‌شود، دردها که شروع شد، حالا جوانی هست، بعضی موقعها ما جوانی داریم، تحرک



داریم، متوجه نمی‌شویم. ولی این دردها یواش یواش در ما ذخیره می‌شود، و حوالی سی سالگی، یک سری روابط عشقی با همسرمان پیدا می‌کنیم، و بعد مهر و محبت به بچه‌هایمان، و در این روابط هم این دردها می‌ریزد. و همان جدایی که با خدا داریم، این جدایی با دیگران اعمال می‌شود، نمی‌توانیم با آن‌ها رابطه عشقی برقرار کنیم. از طرف دیگر هم چون زندگی را در بیرون می‌بینیم، از همین روابط زندگی می‌خواهیم، و دردناک تر می‌شود. اگر روابط ما به طور کلی، دردناک بشود، خیلی سخت است که از عهده برگشت بر بی‌آییم، ولی هنوز می‌شود برگشت. سخت تر می‌شود. حالا شما بگویید من پوست جو هستم، آیا من معده حیوانی دارم؟ حیوان یعنی هوشیاری جسمی. یعنی اگر ما فقط هوشیاری جسمی را داشته باشیم، هوشیاری من ذهنی را داشته باشیم، فقط دنبال هم هویت شدگی‌هایی مثل پول و مقام و پز دادن به این چیز و آن چیز باشیم، این‌ها پوست خربزه است و ما در مرکزمان یک هوشیاری حیوانی داریم. درست است که خیلی زرنک تر و باهوش تر از حیوان هستیم ولی، به آن منظور انسانیمان نمی‌توانیم برسیم و آن چیزهایی که داریم به ما رضایت نخواهند داد. قبل از این که دیر شود، ما باید متوجه این چیزها بشویم و الان می‌گوید،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۹

مغز جوی از پوست آرد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال

پس کسی که مغز جوی است، حوصله اش از پوست جویان و از پوست سر می‌رود. شما بیا به مولانا از پوست صحبت کن، اینقدر میلیون دلار میدهم، به چه درد من می‌خورد. اما مغز، آن چیزی است که از پنهان خانه می‌آید، مغز اصل شما است. چقدر شما به اصلتان و من فطریتان زنده شده‌اید. چند درصد من ذهنی دارید و چند درصد من سرشتی دارید. درصد خودتان را تخمین بزنید، و قرار است که این صفر شود. صد در صد بشود مغز، مغز اصل شماست، پوست این چیزهایی است که مغز در آن است. مغز به نغزان، به کسانی که شیرین هستند. کسانی که زیبا هستند، کسانی که از جنس حضور هستند، از جنس زندگی هستند. حلال آمد حلال. پس معلوم می‌شود مغز حرام است و به دست من ذهنی نمی‌افتد. چرا نمی‌افتد؟ برای اینکه او دائماً دنبال پوست می‌گردد. شما در این لحظه ببینید توجه‌تان دنبال پوست است؟ یا دنبال مغز؟ شما در این لحظه می‌گویید: هرچه بیشتر بهتر یا نه، می‌گویید هرچه از جنس خودم واصل خودم و آن میثاق ازلی، من وفا کنم بهتر است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۰

چونکه قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کی گام بی ایقان نهد؟

اینهم مشخص است برای اینکه قشر عقل، عقل جزوی، عقل من ذهنی با برهان‌ها سروکار دارد با دلیل‌ها. و بحث وجدل می‌کند، اما عقل کل همیشه یقین دارد

این یقین از موقعی شروع می‌شود که گفتم، امروز مولانا خوب بما درس داده که یواش یواش این مرده ما زنده می‌شود و پس از یک مدتی که هوشیاری حضور زیاد شد متوجه می‌شویم که طی چه فرایندی و چطوری ما مُردیم؟ داستان ما چیست؟ ما چگونه هم هویت شدیم؟ چگونه جدا شدیم؟ و یواش یواش یقین پیدا می‌کنیم، یقین پیدا می‌کنیم که آن ذهن جهنم است و فکرهایش هم فکر جهنمی است و جز دردسر چیزی ندارد و بنابراین شما این دفعه دیگر با یقین قدم برمی دارید و به حرف این و آن گوش نمی‌دهید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۱

عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل، آفاق دارد پُر زماه

می‌گوید: عقل فقط حرف می‌زند و می‌نویسد دفترها را سیاه می‌کند، اما عقل عقل روشنایی می‌اندازد، سبب شناسایی می‌شود. وقتی فضا در درون باز می‌شود، هرچه درون آن فضا دیده می‌شود، قشنگ مشخص می‌شود که این چی هست روشن است. یک موقع هست که چشمهای آدم را بسته‌اند و یک عصا دارد و یک موقع هست که چشمهایش باز است و یک چراغ قوه دارد، شب هم هست، کدام یک بهتر است؟ خوب چشمهایش باز است و درست است که شب است چراغ دارد ولی شب است هیچ جا را نمی‌بیند و فقط عصا دارد و دارد اینور و آنور می‌زند و تازه عصا هم نداشته باشد چه می‌شود؟ می‌خواهد بگوید که این چیزهایی که درون کتابها نوشته شده است و آن چیزهایی که ما یاد گرفته‌ایم و پر از برهان و دلیل و این چیزهاست، اینها به درد ما نمی‌خورد، و این چیزی که در این لحظه بر اثر موازی شدن می‌آید، آن ملاک است. شما باید مطمئن و مطمئن باشید، که شما عمل تسلیم شده را بلد هستید انجام دهید. عمل تسلیم شده عمل بیدار است، عملی است که سبب می‌شود که توجه شما روی کاری باشد که انجام می‌دهید و این جریان زندگی را می‌بینید و هیچی نمی‌گویید و قضاوت نمی‌کنید. اگر قضاوت و حس‌های شما تقریباً تعطیل است، شما در آنجا هستید، در این صورت آفاق را پر از نور حضور کرده‌اید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۲

از سیاهی و سپیدی فارغ است نور ماهش بردل وجان بازغ است

بازغ یعنی تابان، بنابراین کسی که به حضور زنده شده است از سیاهی و سپیدی از دویی فارغ است، از قهر و آشتی فارغ است و نور ماهش دل و جان را روشن کرده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۳

این سیاه و این سپید ارقدر یافت زان شب قدر است کاختروار تافت

این هم یعنی اینکه اگر این سیاه و سپیدی یعنی این نوشته، این ذهن، ما برای چه کتابها را می‌خوانیم؟ برای چه این مولانا را می‌خوانیم؟ ارزش دارد یا نه؟ روی سفیدی سیاهی هست. یعنی کتاب است، نوشته است، ارزش دارد؟ ارزشش به این دلیل است که یکی از این جملات ممکن است اثرگذار بشود و شب قدر شما بشود. شب قدر شبی است که شما از ذهن بیدار می‌شوید و بیدار می‌مانید. یعنی به خدا زنده می‌شوید. یعنی وصل می‌شوید و دیگر قطع نمی‌شوید. شب قدر جدایی از بین می‌رود و شما با او یکی می‌شوید. شب قدر را هرکسی هم برای خودش است. البته شب قدر همه یکی نیست.

کسی سوال می‌کند از مولانا که شما که می‌گویید نخوانید این کتابها را و این فکرها همه باطل است و باید از آنطرف بیاید همه چیز پس اینها را برای چه می‌خوانیم؟ می‌گوید برای این می‌خوانیم که اینها یا یک جمله ای از اینها مثل انگشت اشاره دارد اشاره می‌کند به آن مخزن به آن پنهانگاه و فضای یکتایی، شاید سبب بشود که شناسایی بکنید و یک دفعه به آنجا برسید به این دلیل، به خاطر اینکه شب قدر ارزش دارد. شب بیداری ارزش دارد. پس اینها را که ما می‌خوانیم اینها به خودی خود مهم نیستند بلکه اینها را می‌خوانیم که بلکه یک قسمتی از اینها روی ما اثر بگذارد و ما شناسایی بکنیم که ما از جنس ذهن نیستیم. و شناسایی معادل آزادی و بیداری است.



درخت اگر نبودی پا به گل مرا جستی

کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم

می گوید: اگر که درخت پا به گل نبود، می توانست راه برود و ثابت نبود، دنبال من می آمد و مرا جستجو می کرد، چرا؟ آن برکتی که من ساطع می کنم درخت به آن احتیاج دارد. آن شکوفه و گلی که درما شکفته می شود که این گل حضور است و برکاتی که از این گل حضور ساطع می شود، این بو و این تشعشع اینها حسرت گلستان است، یعنی گلستان حسرت می خورد که ای کاش من هم می توانستم مثل انسان باز بشوم، مثل انسان وصل بشوم، پس بنابراین دوباره برمی گردد، به هم انسان هم بقیه موجودات که چقدر به حضور انسان احتیاج دارند، پس ما اینجا هستیم دوباره به مسئولیتان عمل کنیم، مسئولیت ما این است که به حضور زنده بشویم و در قشر عقل نباشیم و از هم هویت شدگی ها آزاد شویم و شناسایی کنیم که ما چه چی نیستیم، تا آن چیزی که حقیقتا هستیم بطور یقین حس کنیم. درخت، هم هوشیاری درختی است، هم هوشیاری حیوانی است، هم انسانی است که هنوز در هوشیاری درختی و حیوانی است. می گوید انسانهای دیگر هم اگر پا به گل نبودند من را جستجو می کردند. آنهايي که می خواهند بروند به هوشیاری پایین تر به هوشیاری درختی بوسیله مثلا مشروبات الکلی یا مواد مخدر، دارند می روند به هوشیاری درختی، آیا این خوب است؟

بارها مولانا گفته است که ما روبه بالا داریم، قل تعالو یعنی بیایید بالا، شما راه به پایین ندارید، شما راه به هوشیاری درختی و حیوانی ندارید. آیا شما پای بسته هستید؟ پای به گل هستید؟ بله. ولی راه داریم. همین آموزه های مولانا می تواند شما را از گل در بیاورد. البته شما خودتان خودتان را از گل درمی آورید گل همین هم هویت شدگیهاست که ما در آن افتاده ایم دیگر. درخت هم که ثابت است، اما درختان طبق صحبت های مولانا هم حضور ما را حس می کنند، جانوران حس می کنند، جمادات حس می کنند، اینها ممکن است باور کردنی برای یک انسانی که در گل گیر کرده نباشد، کسی که فقط محسوسات را مثل چشم و گوش و قضاوت و فکر و همان که گفت فلسفی. اگر شما فقط فکر را اصل می شمارید و فکر نمی کنید که فکر از یک فضایی بلند می شود و شما آن فضا هستید و آن فضا سبب ساز است. پس معلوم می شود که فکر که سبب فکر می شود، فکر است که سبب ایجاد این وضعیت ها می شود. آخر و عاقبتان همین می شود، اگر برکت آن طرفی به این جهان نیاید. گفت:



این که چیزی خورده‌ام افسانه است هر چه می‌گویم ز پنهان خانه است

پس شما اگر شبیه درخت پا به گل هستید، می‌دانید که چرا پا به گل هستید، برای این که توجه نکردید که شما از جنس گلی هستید که حسرت گلستان هست. پا به گل نباید باشید، و می‌توانید خودتان را آزاد کنید. فقط با این شناسایی که لحظه به لحظه از جنس چی نیستیم من.

همیشه دامن شادی کشیدم می‌سوی خویش

کشد کنون کف شادی به خویش دامانم

می‌گوید: همیشه من دامن شادی را به سوی خودم می‌کشیدم. همین طور هم هست. ما الان در من ذهنی دنبال چه هستیم؟ می‌گوییم این را به سوی خودم بکشم، برای این که به من شادی بدهد که نمی‌دهد، همیشه وقتی در ذهن بودم، چیزهای مختلف را می‌گرفتم و می‌کشیدم، بلکه از شیرهای این‌ها شادی بگیرم. ولی متوجه شدم که این غلط بوده، الان چنان مبدل شده‌ام، چنان عمیق شده‌ام، چنان دلخوش شده‌ام، که همان‌ها دنبال شادی از من هستند. شما الان از چه چیز می‌خواهید خوشی بگیرید؟ از چی می‌خواهید زندگی بگیرید؟ از اتومبیل تان؟ از پولتان؟ از مخصوصاً آدم‌های دیگر. شما اگر به حضور زنده شوید خواهید دید که، دیگران برای شادی به شما روی می‌آورند، قبلاً شما محتاج بودید. می‌شود ما یک روزی این حقیقت را درک کنیم که ما گدای این جهان نیستیم و گدای آدم‌های دیگر هم نیستیم؟ الان کف شادی، دامان مرا به خودش می‌کشد، می‌گوید، من راه می‌روم چرا؟ برای این که به بی‌نهایت خدا زنده شدم، به ابدیت خدا زنده شدم، هیچ ترسی در من نیست. از هسته مرکزیم، از بودنم، این شادی و این برکت تشعشع می‌کند، معلوم است که هر چیزی و هر کسی، شادی را به سمت خودش می‌کشد. می‌کشد که او هم بیدار شود. پس معلوم می‌شود که ما می‌توانیم به هم کمک کنیم. ممکن است باور کردنی نباشد، ولی نباتات، که امروز صحبت درخت بود، می‌خواهند از ما برکت بگیرند، می‌خواهند هوشیاری بگیرند، که زیبایی خودشان را درک کنند، درست است که زیبا هستند ولی به زیبایی‌شان، هوشیار نیستند.

ز بامداد کسی غم‌لیج می‌کنم گزاف نیست که من ناشتاب خندانم

می‌گوید: از صبح کسی من را قلقلک می‌دهد، کدام صبح؟ همان صبحی که ما انسان شدیم. انسان متولد شد. از بامداد خدا دارد ما را قلقلک می‌دهد که بخندیم، و بیهوده نیست که من بدون این که چیزی بخورم خندانم،



ناشتاب یعنی بدون این که صبحانه یا چیزی بخورم. صبح آمده، من شروع کردم به خندیدن، برای این که یکی دارد مرا قلقلک می‌دهد، ظهر شده چیزی نخوردم، یعنی با چیزی هم هویت نشده‌ام. اتفاق قابل ملاحظه نیفتاده، از بیرون خوشی نیامده، ولی من خندانم. صبحانه نخوردم، هیچی نخوردم، ولی خندانم. چرا؟ برای این که از وقتی که ما انسان شدیم، خدا دارد ما را قلقلک می‌دهد. شما قلقلکش را می‌فهمید؟ هر لحظه دلش می‌خواهد که ما غمزه‌های او را ببینیم، مرتب علامت به ما می‌فرستد، و ما مرتب می‌خواهیم از بیرون بخوریم. الان دارد این‌ها را توضیح می‌دهد.

ترانه‌ها ز من آموزد این نفس زهره هزار زهره غلام دماغ سکرانم

سکران یعنی مست. خدای شادی که در آسمان زهره هست می‌گوید، ترانه‌ها را از من می‌آموزد، یعنی از شما می‌آموزد. تمام انسان‌ها، منبع طربند، شادی‌اند، ترانه‌های شادی آورند. وقتی شروع به صحبت می‌کنند، از لبشان شکر می‌ریزد، شیرین سخند. برای این که او دارد حرف می‌زند. به درجه‌ای که او حرف می‌زند، ما شیرین سخنیم. به درجه‌ای که من ذهنی حرف می‌زند، ما بد سخنیم. پس هر چیزی که به نظر شما خدای شادی است، می‌گوید آن ترانه‌اش را از من می‌آموزد، و هزار زهره، سمبلیک، هر چیزی که شما خدای شادی می‌بینید، در بیرون. خدای شادی شما چیست، آن چیزی است که آن چیست که اگر بیاید، در بیرون شما بهترین زندگی را خواهید داشت؟ می‌گوید، هزار زهره، هزار تا از آن‌ها غلام دماغ، یعنی مغز و ذهن و ذهن مست من هستند. ذهن آدم می‌تواند مست بشود. وقتی ذهن ساده می‌شود، مست می‌شود. و این دفعه ذهن دیگر به بیرون توجه نمی‌کند. چون در آن من نیست. من باشد به بیرون توجه می‌کند. بنابراین، حرف هایش شیرین می‌شود، ترانه‌ها را می‌نویسد. برای این که او در ذهن شما می‌نویسد، و هیچ خدایی در بیرون که برای من ذهنی مهم است، به گرد پای یک چنین دماغ مست که مال شماست، نمی‌رسد. و چطور شده که ما گدای بیرون شده‌ایم؟ برای این که با هوشیاری جسمی و من ذهنی فکر می‌کنیم.

شکر لبی لب ما را به گاه شیرین کرد

که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم

می‌گوید، یک شکر لبی، یک شیرین لبی که می‌تواند هم شیرین سخن باشد، هم با لب‌های زیبا، لب ما را می‌تواند به گاه به موقع، یا می‌تواند پگاه باشد، یعنی صبح زود شیرین کرده. و واقعا وقتی ما انسان شدیم، این موهبت به ما



داده شده، همه ما الان در این لحظه هستیم، با تحمل فشار زیاد و شاید استرس زیاد و هیجانات منفی و هم هویت شدگی به زمان می‌رویم. و زمان را اصل می‌شماریم. یعنی گذشته و آینده را. می‌گوید که، چه بخواهید پگاه بگیرید، چه بخواهی به گاه یعنی به موقع، چه بخواهی صبح زود بگیری یعنی از بدو تولد انسان، یک شکر لبی که همین خداست، زندگی است لب شما را شیرین کرده. یعنی شیرینی در ذات شماست، به شرطی که این ذات به روی خودش قایم شود و این هم اگر دخالت نکنیم ما، زندگی فوراً این کار را می‌کند.

اگر شما شش ماه موازی با زندگی شوید، یعنی با اتفاق این لحظه آشتی کنید، زندگی شما را از ذهن در می‌آورد. شما تصمیم بگیرید که من مقاومت نخواهم کرد، ببینید چه می‌شود. لحظه به لحظه حواستان به این باشد، که اتفاقات می‌افتد، آیا شما چیزی می‌گویید؟ قضاوت می‌کنید؟ اگر می‌کنید این دفعه، یادتان رفت و مقاومت کردید، لحظه بعد، یعنی دیگر فرصت دارید، خودتان زیر نور افکن خودتان هستید، می‌گویید که من می‌خواهم ببینم، می‌توانم بی مقاومتی را شغل خودم بکنم. ببینم چی می‌شود، برای اینکه بی مقاومتی کلید است. بی مقاومتی یعنی آوردن خدا به زندگی خودتان، مثل اینکه به خدا می‌گویید شما بیاید زندگی من را درست کن، ما که نتوانستیم درست کنیم. شما بیایید. پس من مقاومت نمی‌کنم. مقاومت نکردن معنیش این نیست که مردم بیایند هر کاری در زندگی ما بکنند، به محض اینکه شما موازی باشید، خرد زندگی می‌آید آن می‌گوید چه کار کن، یواش یواش که شما بی مقاومت می‌شوید، می‌بینید سر و سامان دارید پیدا می‌کنید. دارید با یک دید دیگر می‌بینید. یک عقل دیگر دارید پیدا می‌کنید. قبلاً نداشتید. قبلاً فکرهايتان و عملهايتان براساس هیجانات منفی بودند، مخصوصاً هیجانات منفی مثل حسادت، مثل خشم، مثل ترس، الان می‌بینید که نیست. می‌بینید يك چالشی آمده و يك راه حل افتاد توی ذهنتان. این از کجا آمد؟ نمی‌دانم از کجا آمد. ولی آمد. برای اینکه شکر لبی به موقع شما را انسان کرده و انسان بنا به تعریف می‌تواند به بینهایت خدا، به عقل کل. یعنی عقلی که این کائنات را اداره می‌کند، وصل بشود. خوب آن عقل بهتر است یا عقل من ذهنی که پر از درد است و پر از هم هویت شدگی است، و زندگی را در بیرون می‌داند، هزار تا بی عقلی دارد؟ البته که آن عقل کل. ولی عقل این من ذهنی با آن مخالف است می‌گوید اگر آن بیاید دیگر من کاره‌ای نیستم. همین که شما مقاومت نکنید، این من ذهنی نیرویش را از مقاومت می‌گیرد، از کار می‌افتد، کوچک می‌شود. بعضی موقعها شما را به اشتباه می‌اندازد مقاومت کنید. ولی بزودی آنها را در می‌یابید. برای اینکه شما بی مقاومتی، یک دفعه مقاومت، بی مقاومتی، این وسط فوراً خودش را نشان می‌دهد که من امروز چند بار مقاوت کردم. قبلاً چی بود، مقاومت، مقاومت، مقاومت، مقاومت، مقاومت،



ستیزه، ستیزه، ستیزه، ستیزه، اصلاً نمی‌فهمیدم کی ستیزه نمی‌کنم، برای اینکه ستیزه اصلاً عادت من شده، این کار خوب نیست. شکر لبی، لب ما را به موقع شیرین کرده، یا صبح زود شیرین کرده، بطوریکه شکر با ما عجین شده، یعنی در آب دهن ما دائماً پر از شکر است. برای اینکه آن حرف می‌زند. پر از شیرینی پر از عقل پر از خرد است.

صلا که قامت چون سرو او صلا در داد که من نماز شب را لطیف ارکانم

صلا یعنی دعوت عمومی، ای همه انسانها بیایید، همه انسانها بیایند، برای اینکه قامت مثل سرو او دعوت عمومی داده، دعوت به چی؟ دعوت به اینکه سرو (سرو بلند و راست است و سنبل بینهایت خداست) صلا یعنی چی؟ بیایید شما هم بینهایت بشوید! صلا دعوت عمومی در قدیم مثلاً بین قبیله‌ای زندگی می‌کردند، بالای کوه آتش می‌کردند، قرار بوده وقتی آتش روشن می‌کنند، یعنی ما شکار کردیم، غذا داریم همه بیایند باهم جمع بشویم و بخوریم. این صلا بوده، دعوت عمومی آن را بکار می‌برد. پس از همه انسانها خدا دعوت کرده که بیایید و این بینهایت بودن را مثل من تجربه کنید. برای اینکه شما از جنس من هستید. و شما شکر لب هستید برای اینکه من شما هستم و شما من هستید. من می‌خواهم از طریق شما صحبت کنم. شما متوجه بشوید که من ذهنی نیستید. و گفته که من رکن یا پایه یا زمینه نماز شما هستم. که من نماز شما را لطیف ارکانم. یعنی شما نیاید نمازتان را، نماز در اینجا می‌تواند نماز باشد، می‌تواند همه کار شما باشد، برای اینکه وقتی شما به حضور زنده می‌شوید به بینهایت خدا زنده می‌شوید، او دارد حرف می‌زند، او دارد عمل می‌کند، انرژی او و برکت او به فکر و عملتان می‌ریزد، این همه عبادت است. همه نماز است. اصلاً عین وصل و وحدت، نماز است.

پنج وقت نماز آمد رهنمون عاشقان را فی الصلوه دایمون

می‌گویند نماز پنج وقت است، در حالی که عاشقان در نماز دائمی هستند. بعدش هم می‌گویند: این خماری که در سر ما است، این که ما می‌خوردیم! ما آب حیات نخوردیم! نه به پنج آرام می‌گیرد نه به پانصد هزار یعنی در شبانه روز پانصد هزار بار هم نماز بخوانیم باز هم ما تشنه خواهیم شد. مگر اینکه به او وصل بشویم. مگر اینکه عین او بشویم که گفته که، به هر حال چه نماز واقعی بگیرید چه کار و فکر در حالی که وصل به او هستید، ارکان شما او هست. یعنی شما باید به زمینه‌ای هوشیار شده باشید، آن زمینه باشید، حالا آن زمینه در شما نماز می‌خواند. یا کار می‌کند یا فکر می‌کند، و نشانش هم این است که این خرد بدون اینکه شما قضاوت کنید، بد و



خوب کنید، به فکر و عمل شما جاری است و این جاری شدن حقیقی است. شما متوجه می‌شوید که از آنور برکت می‌آید، فکرهای شما باردار به خلاقیت است. جرقه خلاقیت در هر فکر شما هست که این لحظه می‌آید. فکر قدیمی نیست نو است، شما دیگر فکرهای قدیمی را تکرار نمی‌کنید، گفته که من نماز خوان هستم، و روی من باید بایستید، یا من بشوید، باید به من تبدیل بشوید بعد از آن نماز بخوانید و من لطیف هستم. زمختی جهان نیست. قبلاً روی جهان ایستاده بودید، نمی‌توانید روی جهان بایستید و نماز بخوانید یعنی فکر کنید و عمل کنید و هر کاری بکنید. پس معلوم می‌شود که ما باید به زمینه‌ای بیدار باشیم، توی ذهن نباشیم، ذهن ساده باشد، و آن زمینه کار خودش را انجام بدهد، ما از آن زمینه بالا نمی‌آییم، از آن زمینه می‌آییم بالا، من، یعنی فکرهای ما از آن زمینه بلند می‌شود. اعمال ما از آنجا هدایت می‌شود. ولی ما هیچ موقع بلند نمی‌شویم. همان زمینه می‌مانیم. و آن زمینه من صفر است. هیچ غرور و منیتی در آن نیست. البته این کار سختی است. مولانا می‌گوید که خدا گفته بیا بید، دعوت می‌کند، دعوت عمومی است و بدون من نماز نخوانید.

صَلَا که فاتحه قفل‌های بسته منم بدان چو فاتحه تان در نماز می‌خوانم

می‌گوید: دعوت، دعوت عمومی دوباره، بیا بید. ای انسانها بیا بید، که کلید قفل‌های بسته شما، من هستم. فاتحه یعنی آغاز، در اینجا یعنی کلید. همانطور که میدانید، فاتحه سوره اول قرآن است و در مصرع بعدی می‌گوید: که بدانید، همانطور که شما سوره فاتحه را در نماز می‌خوانید، من هم شما را می‌خوانم. شما را باید من بخوانم، و خواندن را می‌توانید معنی کنید به خودم می‌خوانم یا اصلاً شما را می‌خوانم. پس معلوم می‌شود که انسان نمی‌تواند خودش خودش را بخواند. انسان یک کتابی است که یکی دارد می‌خواند و همانطور که شما در نمازتان سوره فاتحه را می‌خوانید، من هم شما را می‌خوانم. همانطور که شما آن سوره را می‌خوانید و وسیعتر می‌شوید، مهربانتر می‌شوید و متوجه می‌شوید که چی به چیه، من هم که شما را بخوانم، آن موقع خواهید شناخت که شما کی هستید و چه کار باید بکنید، در ذهن نمی‌توانید اما در مورد سوره فاتحه شاید یک قدری توضیح دهیم که چرا می‌گوید همانطور که شما سوره فاتحه را می‌خوانید، من هم شما را می‌خوانم. برای کسانی که نمی‌دانند چیست آنهایی که مال دینهای دیگر هستند یا به طور کلی اصلاً نمی‌دانند این سوره فاتحه چیست. به هر صورت اشاراتی هست در آنجا به اینکه می‌گوید: مالک روز جزاست. یعنی روز جزا یا روز قیامت را اگر این لحظه بگیرید. مالک این لحظه است. یعنی خدا مالک این لحظه است. بنابراین مالک اتفاقی هم هست. اگر خدا مالک اتفاق



این لحظه است، پس شما چرا نگرانید؟ اگر شما فقط این آیه را درست بخوانید، شما باید از نگرانی و اضطراب و آینده آزاد شوید. برای اینکه شما همیشه در این لحظه هستید و صاحب اتفاقش هم و صاحبش هم زندگی است، خداست و دست شما نیست. امروز راجع به این موضوع صحبت کردیم و صحبت خواهیم کرد. این موضوع شما را آزاد نمی‌کند؟ و اینکه خداوند می‌گوید که شما هم از آن جنس هستید، مهر گستر است و مهربان دائمی است. یعنی هم مهربان است هم یک آغوش دارد که باز کرده و همه کس را در آن جا داده است، از جمله شما را، شما در آغوش او هستید و این مهربانی ادامه دارد. برای یکی دو دقیقه یا یک ساعت نیست، مادام العمر است. درسته؟ حالا که اینطور است، شما می‌توانید تصمیم بگیرید، که از چیزهای بیرونی کمک نخواهید و چیزهای بیرونی را عبادت نکنید. وقتی ما نماز می‌خوانیم، اگر به فکر پولمان یا کس دیگری هستیم و حضور کامل نداریم، یعنی آن چیزهایی که یادمان هست و فراموش نکرده‌ایم و به یاد آنها هستیم، داریم آنها را عبادت می‌کنیم و از آنها کمک می‌خواهیم. می‌شود می‌شود فقط از خدا کمک بخواهیم و او را پرستش کنیم، فقط. خوب ببینید اگر ما داریم این را درست می‌خوانیم، او هم دارد ما را می‌خواند. و صحبت راه مستقیم است، راه مستقیم موقعی که این لحظه موازی با زندگی هستیم، روی شما باز می‌شود. راه مستقیم را ما نمی‌شناسیم. اینها جزو آن آیاتی هستند که ما آنجا می‌خوانیم و من نمی‌خواهم راه من ذهنی را بروم. راه من ذهنی راه گمراهی و راه غضب شدگان است، راه مغضوبین است. و کسی که من ذهنی دارد، خودش خودش را گمراه می‌کند.

اگر خداوند مهربان است و مهر گستر است و این مهربانی بینهایت است و به هیچ دلیلی قطع نمی‌شود، چرا به ما نمی‌رسد؟ برای اینکه ما ستیزه می‌کنیم. ما اراده آزاد داریم. تصمیم می‌گیریم و گمراه شویم. چرا؟ با این لحظه که زندگی است، می‌ستیزیم. شما می‌گویید من با این لحظه نمی‌ستیزم، با خدا هم نمی‌ستیزم، ولی با فرم این لحظه می‌ستیزید. قبلاً گفت: صاحب فرم این لحظه من هستم. صاحب روز قیامت من هستم. ولی شما با فرم می‌ستیزید. یعنی شما می‌گویید، صاحب این لحظه من هستم. خوب پس شما شریک خدا هستید. صاحب این لحظه شما هستید یا خداست؟ اول این موضوع را برای خودتان تعیین کنید. می‌گوید مالک روز جزاست. (یوم الدین) یعنی روز جزا، روز قیامت ولی روز قیامت، روز رستاخیز است روز بلند شدن است. می‌گوید اتفاقات را من برای شما درست می‌کنم. همین را می‌گوید. در این بیت که نسبتاً بیت پیچیده‌ای است همین را می‌گوید. ولی شما با فرمش می‌ستیزید، فرمش صحیح است، می‌گوید من همه ی شما را دعوت می‌کنم برای اینکه همه ی شما قفل‌های بسته



دارید. راست می‌گویید، من ذهنی که ما در آن هستیم، یک زندان است. قفل شده و ما کلیدش را نداریم. درس قفل است و کلیدش را نداریم. کلیدش کیست؟ کلیدش اوست. و این هم در اثر بی مقاومتی باز می‌شود. ما می‌گوییم من باز می‌کنم. ستیزه کنم، مقاومت کنم. اگر شما به اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنید، دارید می‌گویید که من کلید شما را قبول ندارم. من خودم کلید دارم. شما کجا کلید دارید؟ اصلاً شما در حد باور قبول دارید که کلید قفل‌های بسته ما اوست؟ یعنی زندگی است، خداست یا نه؟ اگر اینطور است شما تا به حال سوره فاتحه را خوانده‌اید. در آنجا می‌گوید منم که صاحب این لحظه هستم و صاحب وضعیت این لحظه. خوب این اتوماتیک شما را از نگرانی رها می‌کند. شما چرا نگران هستید؟ شما می‌دانید که نگرانی و اضطراب و ترس، سبب قفل شدن می‌شود، سبب می‌شود که او نتواند باز کند. شما می‌دانید که درست است که خدا و زندگی می‌خواهد ما را از اینجا آزاد کند، ولی چون شما انسان هستید و اراده آزاد دارید می‌توانید تصمیم بگیرید، توی زندان بمانید، می‌توانید بگویید. برای اینکه همان اراده آزاد برای ما قدرت انتخاب داده، قدرت انتخاب فرق بین حیوان و انسان است. شما الان قدرت انتخابتان را می‌گذارید به اینکه الان من فهمیدم که اگر مقاومت نکنم، او می‌آید قفل را باز می‌کند، مقاومت نکنم قفل بدتر بسته می‌شود. و با این مقاومت کردن من قانون زندگی را زیر پا می‌گذارم. برای اینکه قبلاً گفت: تو با اتفاق این لحظه کاری نداشته باش. فقط بپذیر، صاحبش من هستم. اگر نشنیدم و قوانین زندگی را زیر پا گذاشتم، ظاهرش می‌گوید مورد غضب قرار می‌گیرم، خدا که غضب ندارد، ما خودمان را محروم می‌کنیم. همراه می‌شویم، شما اگر از آدمها و وضعیتهای توقع دارید، و رنجش دارید و خشم دارید، و ترس و اضطراب دارید، همه اینها نشانه این هست که من می‌دانم، نشانه این هست که من وجود دارد، و من می‌خواهد اتفاق این لحظه را تعیین کند. امروز داشتیم گفت: که شما چرا عاشق سبب هستید؟ این سبب را یکی بوجود می‌آورد، چرا روی آن توجه نمی‌کنید؟ بی مقاومتی سبب می‌شود که توجه ما روی خودمان بماند و به بیرون نرود، ما در من ذهنی شرطی شدیم که لحظه به لحظه توجه ما بیرون برود، به همین خاطر است که در سر ما یک فکری می‌پرد و این فکر مربوط به بیرون است و حتی وقتی ما نماز می‌خوانیم که علی‌الاصول با نام خدا آغاز می‌کنیم، که هم مهربان است و مهربانی گستر است، و مهربانی‌اش مداوم است، و هم فضای در برگیرنده همه عالم است برای اینکه خداوند همه عالم است. خداوند همه چیز است همه چیز را در آغوش گرفته، پس من را هم گرفته. حضور نداریم. اگر درست بخوانیم، درست عمل نکنیم، در حالی که می‌گوید شما این را می‌خوانید، من هم دارم شما را می‌خوانم، به



موازات شما. حالا شما امتحان کنید، بگویید که من خودم، خودم را نمی‌خواهم بخوانم. برای اینکه من ذهنی وقتی که نماز می‌خواند، و همه‌اش می‌گوید حالا یک ساعت دیگر چی می‌شود؟ و در حالی که نماز می‌خواند به بی‌زینش فکر می‌کند، و حضوری ندارد، پس من ذهنی نماز می‌خواند، و گفت که من ارکان نماز هستم. من هستم که نماز می‌خوانم. و من هستم که تو را می‌خوانم. و باید به من تبدیل شده باشی، باید حضور داشته باشی، باید ذهن خاموش شده باشد، خوب ذهن موقعی خاموش می‌شود که شما در آن حالت فکر کنید که فقط از آنور می‌آید، از درون می‌آید، کمک از آنجا می‌آید، و البته این سوره با سپاس و شکر شروع می‌شود، شکر برای این است که من می‌توانم هوشیارانه به تو وصل بشوم. این شکر ندارد؟ شکر ندارد که شما عقل من ذهنی را می‌توانید رها بکنید و به عقل کل زنده شوید. خدا می‌تواند بوسیله شما فکر بکند، شما را هدایت کند. شما می‌گویید: من می‌خواهم هدایت کنی مرا، راهنمایی کنی. با همین موازی شدن لحظه به لحظه راه را به من نشان بده، و من نمی‌خواهم گمراه بشوم. خوب اگر نمی‌خواهید تصمیم می‌توانی بگیری که مقاومت نکنی، قضاوت نکنی، خوب شما اگر می‌گویید که صاحب روز قیامت است و روز قیامت در این لحظه هست، شما در این لحظه به رستخیز می‌توانید برسید. حالا همه اینها یعنی اینکه در این لحظه می‌توانی بلند شوی و روی پای حضور بایستی، در این لحظه می‌توانی زنده بشوی. پس قیامت شما در این لحظه هست، زنده شدن شما در این لحظه هست، برای زنده شدن او یواش یواش شروع می‌کند به خواندن شما، شما تصمیم می‌گیرید به عنوان من ذهنی خودتان خودتان را نخوانید، چون آنموقع من‌تان را می‌خوانید، ذهنتان را می‌خوانید، ذهن شرطی شده را می‌خوانید. ذهنتان را ساکت می‌کنید. خود همین که شما خوب درک کنید که قیامت این لحظه هست و صاحبش هم آن هست، شما از نگرانی بیرون می‌آیید. و این کار به شما توکل می‌دهد. توکل عملی می‌دهد. توکل عملی من ذهنی این نیست که توکل کردم بروم بخوابم، توکل یعنی اینکه هر چه اراده خدا و زندگی ایجاب می‌کند آن هست و آن همیشه نیک است. نمی‌تواند غیر نیک باشد. خیلی‌ها می‌گویند زندگی توطئه کرده و خدا هم ما را آورده به ما سرطان بدهد ما را مریض کند، آخر این درست است؟ که زندگی توطئه کرده باشد یک انسان را بیاورد که مریض بکند. یا نه، در اثر مقاومت شما، برکت زندگی وارد این تن شما نشده، شما اجازه نمی‌دهید که، حتی این بدن هم یک اتفاق است، بدن ما لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد، شما اجازه می‌دهید که صاحبش آن باشد؟ یا می‌گویید من هستم! خوب می‌ترسید ستیزه می‌کنید و می‌گویید می‌دانم پس صاحبش شما هستید. پس شما شریک خدا هستید. با این چه



نمازی می خوانید؟ پس متوجه شدیم، اگر متوجه نشدیم باید پنجاه بار، صد بار، دویست بار این بیت را بخوانیم متوجه بشویم. صَلا که فاتحه قفل های بسته منم، هی بخوانید، بدان، حالا من فکر می کنم می دانم بلی می دانم، ولی می بینم که ذهنم هی دارد کار می کند، پس نمی دانم. بدان، با ذهنم می دانم، در حد باور کردن می دانم پس نمی دانم، بدان، آره یقین دارم، من حقیقتاً الان نگران نیستم، نمی ترسم، برای چی بترسم؟ قفل را باید او باز کند. اتفاقاً او من را به ذهن آورده، مگر شما من ذهنی را تشکیل دادید؟ شما می دانستید دارید چه کار می کنید؟ ما چشممان را باز می کنیم می بینیم من ذهنی داریم، آخر من چه تقصیری دارم، اینجا گیر کردم. خوب یک کسی که شما را این تو برده می تواند آزاد بکند، ولی چون شما با دانایی خودتان می خواهید آزاد بشوید نمی توانید. ما باید بدانیم که نمی دانیم. امروز بیت اول هم همین را گفت، مولانا چقدر گفته! نمی دانم! نمی دانم! نمی دانم! اصلاً بهترین واژه ای که ما می توانیم یاد بگیریم اینکه من نمی دانم! حالا اینجا می گوید: بدان، بدان یعنی یقین کن، نه با ذهن بدان، همین طور که در نماز فاتحه خوانده می شود، من هم شما را می خوانم. شما بعد از این می گوید که خدا یا تو مرا بخوان! من ذهنم را ساکت کردم. اگر دیدید که از کسی چیزی می خواهید، اگر دیدید کانالهای مختلف تلویزیون را هی بالا و پایین می برید، هی قضاوت می کنید این کار را رها کنید. قضاوت نکنید. اگر دیدید که یکی را می بینید چرا این اینطوری نشسته؟ چرا اینطوری حرف می زند، بلد نیست! دارید قضاوت می کنید بس کنید. شما بگوئید این آدم در آغوش خداست به من چه، خدا مسئول اتفاق این لحظه آن هم هست. شما من ذهنیتان را خلع سلاح می کنید، بلی.

به دارمُلك مَلاحَت لبش چو غَماز است كه بنگريد نصيب مرا كه دربانم

می گوید در دارمُلك (دارمُلك یعنی پایتخت، مرکز) در مرکز نمکین بودن و زیبایی مَلاحَت یا مَلاحَت هر دو درست است، لبش سخن چین است، راز فاش کن است. یعنی خدا مرکز مَلاحَت است، لبش هم دائماً با شیرینی با زیبایی با غمزه به شما علامت می دهد. که چی؟ بهره را از من بگیرید. بنگرید نصیب مرا، آن چیزی را که من به شما می دهم آن را بگیرید، در اینجا دربان مثبت است، یعنی در را من باز می کنم، در را باز می کنم به شما غذا می دهم. امروز گفت: غذا چیه؟ گفت قوت اصلی بشر نور خداست، قوت حیوانی مر او را ناسزا است. یعنی غذای اصلی بشر برکتی است که از آنور می آید، آن قوت حیوانی یعنی غذای حیوانی، غذایی که من ذهنی از بیرون می طلبد برای او ضرر دارد،



چنانک پیش جنونم عقول حیرانند من از فسردهگی این عقول حیرانم

این را از زبان زندگی می‌گویند، می‌گویند عقلها، عقلهای من ذهنی که بیشتر انسانها دارند، از جنون من از دیوانگی من، حیرانند. برای اینکه من بی محابا و بدون محاسبه می‌دهم. من می‌بخشم، شما که تبدیل نمی‌شوید به من، من قدی مثل سرو دارم من آزاده هستم، من بینهایت هستم.

خیلی خوب، چرا تبدیل نمی‌شویم؟ برای اینکه عقل، عقل من ذهنی تنگ نظر است، خسیس است، محدود اندیش است. مرگ اندیش است، زندگی را به هیچ کس روا نمی‌دارد. حسود است یکی خوشحال بشود ما نمی‌توانیم تحمل بکنیم، شادی کسی را نمی‌توانیم ببینیم. دائماً در مقایسه‌ایم می‌گوییم نکند یک نفر از من بهتر باشد. دائماً در صدد دفاع خودمان هستیم. دائماً در صدد تصحیح و بهتر کردن من ذهنی خودمان یا تصویر ذهنیمان در ذهن دیگران هستیم. آهای من آنطوری نیستم که تو می‌گویی من اینطوری هستم. ببین دانشمند هستم می‌دانم بابا، همه چیز را می‌دانم، تو چرا فکر می‌کنی من نمی‌دانم. خوب یک چنین عقلی بی عقلی است.

یک چنین خسیسی و تنگ نظری در مقابل بخشش خدا و فراوانی خدا که حد و حساب ندارد. خوشدلی بی حد را شما می‌توانید تحمل کنید؟ اگر شما حالتان خوب باشد می‌توانید تحمل کنید؟ اصلاً می‌دانید که خوشدلی و حال خوب حق شماست؟ چرا ذات شما شادی است، ذات شما از جنس آرامش است، بارها گفتیم خدا سکون و آرامش است. همین که به حرکت در می‌آید در شما بصورت شادی تجربه می‌شود. اگر شما شاد بشوید می‌توانید تحمل کنید؟ من ذهنی نمی‌تواند، آره من لیاقتش را ندارم! یعنی چی که شاد بشوم؟ به من گفته‌اند غصه دار بشو، اصلاً یاد گرفتم، برای من غصه و غم و ناراحتی و محدودیت ارزش دارد. علت اینکه ما به او تبدیل نمی‌شویم همین محدودیت‌ها است، شما چرا شروع نمی‌کنید به دیگران روا بدارید؟ به خودتان روا بدارید؟ شما جلو آینه بارها گفتیم و ایستید به خودتان نگاه کنید، بگویید من لیاقت دارم، من می‌توانم شاد بشوم، می‌توانم خوشبخت بشوم، که هستم برای اینکه من از جنس او هستم. من می‌توانم بینهایت بشوم، من می‌توانم روا بدارم همه بروند موفق بشوند. شاد باشند. خانواده‌ها را ببینم دور هم نشسته‌اند و اینها شاد هستند، با بچه‌هایشان یک محیط سالم و آرام، توام با شادی را می‌توانم تحمل کنم. اصلاً تحمل بکنم چیه باید طبیعتاً اینطوری باشد. همه اینها از جنس خدا هستند، خدا از جنس شادی است. اما می‌گویند عقول، عقلهای من ذهنی، این حالت من را می‌گویند جنون است، یعنی چه که بینهایت بخشش، مگر می‌شود بینهایت بخشش باشد، بعضی‌ها از جهنم می‌ترسند، می‌گویند ما



گناه زیاد کردیم می‌ترسیم برویم جهنم. یعنی توی من ذهنی گیر کردند آن هم از نوع جهنمش، نمی‌دانند توی جهنم هستند. جهنم همین است که توی آن هستی! کلیدش دست خودتان است. یک جا مولانا می‌گوید این عجیب است که انسان در زندان است و کلید هم دست خودش است. کلیدش بی‌مقاومتی است، به محض اینکه مقاومت نکنید، او وارد می‌شود، زندگی وارد می‌شود، وارد چهار بعد شما می‌شود. می‌بینید فکرهايتان عوض می‌شود، عملهايتان عوض می‌شود. حالا می‌گوید من هم، از زبان خدا می‌گوید از زبان زندگی می‌گوید: من هم از افسردگی این عقول حیرانم. شگفت زده شدم من، آدم چرا متوجه نمی‌شود؟ چرا اینقدر افسرده است؟ افسردگی را از کجا آورده؟ چرا معتقد است افسردگی خوب است؟ یخ بودن خوب است؟ غمگین بودن خوب است؟ غصه خوب است؟ درد داشتن خوب است؟ یک مقدار زیادی کینه و رنجش و خشم را با خود حمل کردن همه جا بردن و هر فکری که می‌کنید آلوده کردن و آنها را به مردم دادن این چیزها خوب است؟ از کجا یاد گرفتیم ما؟ از بزرگان؟ خدا می‌گوید من حیرانم از این انسان.

فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود ندید شعشعه آفتاب رخشانم

می‌گوید یخی که زیر سایه باشد افسرده می‌شود. ما یخ هستیم؟ من ذهنی یخ است، و زیر سایه خودش هست، وقتی شما مقاومت می‌کنید، مقاومت سایه می‌اندازد، شما بیاوید یک شیشه بگذارید آفتاب از آن رد می‌شود، پشتش را رنگ کن مقاومت می‌کند، پشتش سایه می‌افتد، خوب ما هم همین کار را می‌کنیم، مقاومت، مقاومت، مقاومت، مقاومت، مقاومت پشتش سایه است، ما یخی هستیم که پشتش سایه هستیم شما مقاومت نکنید، می‌بینید که آفتاب زندگی، نور زندگی، خرد زندگی وارد چهار بعد شما می‌شود. سایه درست نکن برای خودت، شعشعه یعنی پراکندگی نور، نور که از منبع می‌آید پخش می‌شود برای همه، این شعشعه است تابش است. رخشان یعنی تابنده، تابان، آفتابی که من هستم، زندگی می‌گوید، همیشه می‌تابم، و تابش من همیشگی است، و تبعیض قائل نمی‌شود، به همه می‌تابد، فقط به کسی نمی‌تابد که مقاومت می‌کند، یخی است که پشت سایه می‌ماند، نمی‌گذارد وارد وجودش بشود. شما بگذارید بشود. با موازی بودن با زندگی، با آشتی با این لحظه، یا با تسایم بودن بارها گفتیم تسلیم ما عبارت از پذیرش اتفاق این لحظه قبا از قضاوت بدون قید و شرط که ما را از ذهن بیرون می‌آورد. همیشه این لحظه یک اتفاق دارد، اتفاق در است، اگر بپذیرید در باز می‌شود اگر مقاومت بکنید در بسته است. اگر بپذیری آن خودش را به شما نشان می‌دهد، یک مقدار شما را از جنس خودش می‌کند، دوباره بپذیری دوباره از



جنس خودش می‌کند، تا کجا؟ اینقدر از جنس خودش می‌کند که یک دفعه زنده بشوی به او، نگاه کنی به جهان می‌بینی من از جنس جهان نیستم، من بی نظیرم، من با هیچی خودم را مقایسه نمی‌کنم، نمی‌توانم مقایسه بکنم، مقایسه از بین می‌رود. کاهش خود به جسم از بین می‌رود. حسادت از بین می‌رود بقیه دردها از بین می‌رود.

تبسم خوش خورشید هریخی که بدید سیال مالد و گوید که آب حیوانم

می‌گویند تبسم زیبای خورشید را هر یخی که ببیند، باز هم با تسلیم، هر موقع شما تسلیم می‌شوید تبسم او را می‌بینید، تبسم خورشید، وقتی نور وارد می‌شود می‌گویید ای می‌خندید، آن کسی که نمی‌خندد من ذهنی است، آن کسی که انتقاد می‌کند عیب می‌گیرد به شما من ذهنی است، هر کسی به شما عیب بگیرد من ذهنی است. خورشید زندگی دائماً می‌تابد و خوش می‌تابد و تبسم می‌کند، در اینصورت هر یخی که ببیند آب می‌شود، آب می‌شود بنابراین سبیل خود را می‌مالد، سبیل مالیدن دیگر براساس من ذهنی نیست که مایه غرور باشد این مایه افتخار است شما می‌گویید من زنده شدم. من توانستم یخم را جلوی آفتاب زندگی بگذارم لحظه به لحظه آفتاب آمد یخ من را آب کرد پس بنابراین من افتخار می‌کنم که از جنس زندگی هستم، من بینهایت هستم می‌گویم من آب حیوانم یعنی آب زندگی هستم، آب حیات هستم. از آن به بعد دیگر آب حیات از شما جاری می‌شود. هم شخصی به جسم شما، به فکر شما، به عمل شما، هیجانانتان که قبلاً خشم و ترس بودند لطیف می‌شوند، هیجانان لطیفی که شادی می‌شود، آرامش می‌شود، عشق می‌شود، فساداری می‌شود، انعطاف می‌شود، پذیرش می‌شود، یک دفعه خودتان را در دیگران شناسایی می‌کنید، متوجه می‌شوید همه از جنس زندگی هستند، برای آنکه آب حیوان شدید. بعد از آن آب حیوان را می‌بینید که انتها ندارد. در ذهن می‌گفتیم این جمله را بگویم یاد بگیرد برود به حضور برسد، ذهن اینطوری می‌گوید. من ذهنی فکر می‌کند که این چیزهایی که بلده به دیگران بگوید می‌روند به حضور می‌رسند. نمی‌گوید. اگر بگویی نگویی با آن انرژی به درد نمی‌خورد. پر از قضاوتی، پر از مقاومتی، خودت پر از عیبی عیبها را می‌بینی، چه طوری سخن تو می‌تواند موثر واقع بشود. به هر حال گوید که من آب حیوانم.

بیار ناطق کلی، بگو تو باقی را ز گفتم برهان من خموش برهانم

حالا می‌گویند ای ناطق کلی، ناطق کلی وقتی که عقل کل حرف می‌زند، نه عقل من ذهنی، ما وقتی من ذهنی داریم، من ذهنی ما دل ماست، او از دل ما حرف می‌زند، او دل واقعی نیست. وقتی من ذهنی می‌رود و سینه ما، درون ما فضا باز می‌شود، بینهایت می‌شود، در اینصورت عقل کل می‌آید از طریق شما حرف می‌زند ولی حرفش



بصورت کلام نیست، حرف نیست، به عقل کل می‌گوید: تو بیا بقیه‌اش را بگو. یعنی این غزل بقیه دارد. ولی بقیه‌اش را تو یواشکی با سکوت به گوش مردم می‌گویی. یعنی مردم باید به تو زنده بشوند، تو بگویی. حالا ناطق کلی خدا هم هست که از طریق شما هم صحبت می‌کند. پس معلوم می‌شود چند بیت که می‌خوانیم این ابیات شما را باید زنده بکند به حضور و ناطق کلی از طریق حضور به شما بگوید که جریان چیه، که شما یقین پیدا بکنید. پس می‌گوید باقی‌اش را تو بیا بگو، و از این گفتگو تو مرا برهان، هی حرف زدم، انسان را از گفتگو برهان، برای اینکه من موقعی که خاموشم و ذهنم کار نمی‌کند برهان تو هستم. یعنی ۀیت خدا هستم، نشان خدا هستم.

ما وقتی سکوت داریم، از جنس سکون هستیم، شبیه خدا هستیم. برای آنکه آنموقع هست که خدا می‌تواند از طریق ما حرف بزند. ما تا ساکن نشویم و این ذهن را به سکوت نرسانیم، و من ذهنی در این لحظه اینقدر ضعیف بشود که خاموش باشد بگذارد زندگی حرف بزند، ما به جایی نمی‌رسیم! پس می‌گوید زگفتم برهان من خاموش برهانم. پس شما می‌دانید فقط موقعی که خاموش هستید یعنی ذهنتان خاموش است شبیه خود اصلیتان هستید. شبیه خدا هستید. هیچ چیز به اندازه خاموشی و سکوت شبیه اصل شما نیست. شما اگر بگویید من چی هستم؟ من چه جوری هستم؟ شما از جنس سکوت هستید، وقتی شما شروع می‌کنید به حرف زدن شبیه چیز دیگری می‌شوید که نیستید. آن نیستید. اصلاً همه این صحبتها سبب می‌شود که ذهن ساکت بشود ساکت بشود یک دفعه فرو بنشیند. و فرو بنشیند آن زمینه خودش را به شما نشان بدهد، آن زمینه دیگر نمی‌گذارد شما بلند شوید. فکرهای آن زمینه، فکر خلاق است. آن زمینه شیرین سخن است. ولی مولانا می‌گوید که شما آن زمینه شدید. از بامداد یک کسی شکر لبی، لب شما را شیرین کرده است. از بامداد یک کسی می‌خواهد شما را بخواند. شما که خودتان خودتان را می‌خوانید. هر لحظه ما این سکوت را می‌شکنیم و می‌گوییم ما این هستیم. ما دانشمندی ما را تأیید کنید، ما استادیم، ما پدریم، ما مادر. ما رئیسیم ما قدرتمندیم. اینها را می‌گوییم. خودمان خودمان را می‌خوانیم. اینها به درد نمی‌خورد. شما ساکت باشید تا از جنس خدا و اصل خودتان باشید.

اما در مورد این خاموشی یک چیز مختصری برایتان بخوانم، که واقعا جا دارد شما این چند بیت را حفظ باشید و دائماً برای خودتان بخوانید. شما الآن کاملاً متوجه شدید که جریان چیست. تا حالا هم اگر نمی‌دانستید و حتی اولین جلسه تان بود می‌بینید الآن که چه اتفاقی افتاده است. ما هوشیاری بودیم، رفتیم ذهن و من ذهنی درست کردیم. آنجا گیج شدیم، درد کشیدیم، روی آوردیم به آموزش مولانا. مولانا به ما می‌گوید اگر می‌خواهی از جنس



خدا بشوی که باید بشوی، از جنس چیز دیگری شدی، سکوت خیلی مفید است برای شما و شما با علم شناسایی کرده‌اید که حقیقتاً از جنس هوشیاری هستید و از جنس من ذهنی و جسم نیستید و هوشیاری جسمی، هوشیاری اصلی شما نیست. اینها را شناسایی کردید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ عین جستن، کوریش دارد بلاغ

میگوید در روز روشن، هر کسی که چراغ بجوید، جستجو کند، یعنی الآن که روز روشن است، چرا روز روشن است؟ روز روشن یعنی چه؟ یعنی هوشیاری حضور برای خیلی‌ها اتفاق افتاده است، نور زندگی، نور خدا، زندگی‌شان را روشن کرده است. به حضور زنده شده‌اند. سینه‌شان بی نهایت شده است یعنی در یک فضای لایتناهی زندگی می‌کنند، فکرشان را می‌بینند. فکرشان، هوشیارانه در آنها تولید میشود. این روز روشن است و همه چیز را می‌بینند. ولی اگر یک کسی این روز را نبیند و چراغ جستجو کند، عین این جستجو کردن دلالت بر این دارد که کور است یعنی من ذهنی دارد. حالا می‌آییم به شخص شما، اگر شما هنوز به وسیله‌ی فکر و استدلال و جدل و ستیزه می‌خواهید خدا را بشناسید و نمی‌خواهید هوشیاری تان تبدیل بشود، شما از این نوع هستید. می‌گوید:

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای که صباح ست و تو اندر پرده‌ای

اگر با آن چشم زندگی نمی‌بینی و در ذهنت حدس زده‌ای و گمان برده‌ای و یک شناسایی کرده‌ای که صبح است، صباح یعنی صبح، ولی هنوز در پرده‌ای، بیشتر ما ممکن است اینطور باشیم. ما میدانیم چی به چی است، میدانیم صبح است روز است، ولی هنوز برای ما تاریک است، ولی میدانیم روز وجود دارد. مثل جنین در شکم مادر میداند، اگر بداند که بیرون وجود دارد مادر وجود دارد و آفتاب وجود دارد. نور وجود دارد غذا وجود دارد. گمان برده، سر و صدایی شنیده که بیرون سر و صدا می‌آید. اینها کی هستند حتماً می‌شنود، بالاخره هشت یا نه ماه از بیرون همه‌می‌آید. چه کسی بیرون هست؟ گمان برده، ما هم گمان برده‌ایم که یک دنیای دیگری هست که این دنیا داخل آنست. یک سر و صدایی از آنجا می‌آید، مثلاً آدمهایی مثل مولانا هست. اینها را مولانا از کجا آورده؟ اینها را که با فکر نمی‌شود ساخت، از کجا می‌آیند؟ پس گمان برده‌ایم ولی نمی‌بینیم.



کوری خود را مکن زین گفت، فاش خامش و در انتظار فضل باش

می‌گوید: هی گفتگو نکن، سوال نکن، نگو چی به چیه؟ برای اینکه با این گفتار و حرکت ذهن، هی داری می‌گویی که آی مردم من کورم من نابینا هستم. خاموش باش و صبر کن که فضل برسد و ذهنت را خاموش کن و حرف نزن تا فضل خدا برسد. مقاومت نکن تا او کار کند مهم است.

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روز جو؟

روز است و تو داری با ذهنت روز را جستجو می‌کنی. فکر می‌کنی که حضور و روشنائی خدا یک چیز جستجو کردن است؟ نه، یک چیزی است که باید به آن زنده شوی. می‌گوید در وسط روز که آفتاب می‌تابد کسی می‌گوید روز کو؟ آن آدم دارد خودش خودش را رسوا می‌کند. چقدر مهم است که ما خاموش باشیم و اجازه دهیم او در ما کار کند. بدون اینکه اظهار نظر کنیم و اظهار فضل کنیم. این اینطور بود یا آنطور بود. دیگران را عوض کنیم.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن، نشان علت است

صبر و خاموشی، وقتی شما آشتی می‌کنید با اتفاق این لحظه و لحظه ی بعد، بعضی موقع‌ها ذهن قضاوت می‌کند می‌خواهد مخالفت کند. شما خاموش می‌مانید و هیچ نمی‌گویید. ذهن را نمی‌گذارید فعال شود و صبر می‌کنید. جذوب یعنی بسیار جذب کننده، این رحمت الهی را میکشد مثل خلاء. شما دارید خلاء ایجاد می‌کنید که از آن طرف بسیار بیاید. اما اگر نشان بجوید، که در ذهن می‌گوییم خدا چه جوری است؟ و با ذهن یک چیزی تجسم کرده‌ایم. حضور چیست و با ذهن دنبالش می‌رویم، این نشان مریضی است نشان من ذهنی است.

انصتوا بپذیر، تا بر جان تو آید از جانان، جزای نصتوا

انصتوا یعنی خاموش باش. آیه ی قرآن است و بارها صحبت کرده‌ایم. می‌گوید این فرمان انصتوا را که خاموش باش را تو بپذیر، تا بر جان تو از زندگی از خدا از جانان پاداش خاموش باش بیاید. پس خاموش بودن پاداش دارد، در اینجا جزا به معنی پاداش است. شما خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید و صبر کنید رحمت خدا که گفت: مثل آفتاب همیشه می‌تابد، شما جذبش می‌کنید.

گر نخواهی نکس، پیش این طبیب بر زمین زن زرو سر را ای لبیب

لبیب، یعنی دانشمند، خردمند، شما را می‌گوید. نکس، یعنی برگشت بیماری.



اگر نمی‌خواهید بیماری و علت برگردد، یعنی رحمت را جذب می‌کنید و به حضور زنده می‌شوید. دوباره می‌روید به ذهن، دوباره بیماری من ذهنی بر میگردد. طبیب، خداست. پیش این خدا اگر می‌خواهی بیماری این من ذهنی برگردد، در این صورت، این زر و این سر را به زمین بزن ای خردمند. شما میتوانید بزنید؟ می‌گوید هرچی که عقل من ذهنی می‌گوید میگذارم زمین. سرنگوش میکنم و به حرفش گوش نمی‌دهم. زر هم تمام چیزهای تعلق داشتنی است، سر هم عقل ماست. زر هم خانه‌ی ما، بچه‌ی ما و هر چیزی که میتواند به ما تعلق داشته باشد. یعنی ای خردمند، راهنمایی من ذهنی و هم هویت شدگی‌هایش را بر زمین بزن. اگر می‌خواهی که این مرض برگردد. آدم بعضی وقتها یک مرضی می‌گیرد، خوب می‌شود. بعد از چند روز دوباره برمی‌گردد. می‌گوید من ذهنی هم همینطور است. مرتب برمی‌گردد. ما خوب می‌شویم اما برمی‌گردد. چرا؟ برای اینکه به طور کامل زر و سر را زمین نمی‌زنیم.

اجازه بدهید قصه‌ای از مثنوی شروع بکنیم که از بیت ۳۱۳۰ دفتر سوم شروع می‌شود. و تیتیش به این ترتیب است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۳۰

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی در ماه‌های گرم تابستان مرگ نهاده شتران و خلق، زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب خشک شد از قحط بارانشان قَرَب

پس می‌گوید در آن وادی یا در آن صحرا گروهی از عربها به علت اینکه باران نیامده بود، مشک‌هایشان خشک شد، راجع به چی دارد حرف می‌زند؟ راجع به گروه انسانها، انسانها در صحرای ذهن به علت اینکه مقاومت جمعی به این لحظه زیاد است باران نیامده، آب حیات به آنها نرسیده. و مشک‌هایشان (قَرَب جمع قربه یعنی مشک) خشک شده. کما اینکه بدن ما خشک شده، ذهن ما از اینکه هیچ خردی از زندگی به او نمی‌رسد، فکرهای گذشته را تکرار می‌کند خشک شده، از تاثیر فکرها روی بدنمان هیجاناتی بوجود آمده مثل اضطراب، مثل نگرانی، مثل ترس خشک شده. یعنی هیجانات ما بدون لطافت و آب حیات، جان نداریم ما، بی حال هستیم، بی حوصله هستیم، و یک خدا هست و یک گروه باشند به نام انسان در ذهن گیر کرده‌اند، و مشک‌هایشان خشک شده.



در میان آن بیابان مانده کاروانی مرگ خود بر خوانده

مانده بودند در میان آن بیابان و همه کاروان می‌دانستند که تقریباً خواهند مرد، برای اینکه به آب دسترسی نیست. حالا ما انسانها هم خوشبختانه آدمهایی مثل مولانا و فردوسی و حافظ و بقیه بزرگان نه تنها در ایران و امثالهم در جاهای دیگر هم بوجود آمده‌اند، اگر این بزرگان را به کمک بطلبیم، و آب را از اعماق وجودمان بالا بیاوریم، در تعداد زیادی از آدمها چشمه بجوشد، امکان دارد این کاروان الهی نجات پیدا کند. ولی در اینجا می‌گویند این اهالی گاروان در بیابان مانده بودند و فکر می‌کردند که خواهند مرد.

ناگهانی آن مُغیثِ هر دو کون مصطفی، پیدا شد از ره بهر عَوْن

ناگهان آن فریادرس هر دو جهان (مُغیث یعنی فریادرس) مصطفی، حضرت مصطفی پیدا شد از راه برای کمک. یادمان باشد مصطفی نور برگزیده است، نور برگزیده نور حضور است، که امروز هم خواندیم که از ذهن بدست آمده، نور خالص حضور که پس از اینکه به ذهن رفته، در ذهن شناسایی‌هایی کرده دوباره بوسیله ما برگشته و به روی خودش قائم شده، منتها قصه را مولانا صحنه سازی می‌کند ولی اصطلاحاتی به کار می‌برد که شما می‌دانید که راجع به یک نفر خاص صحبت نمی‌کند. گرچه قصه براساس حضرت رسول پیش می‌رود، ولی مصطفی می‌تواند هر نور حضوری باشد که در هر کسی زنده می‌شود و مقصود مولانا این است که در همه کس زنده شود. این آب این آب حیات باید از همه بجوشد. کی می‌جوشد؟ وقتی که ما اqlام هم هویت شدگی در ذهن را رها می‌کنیم و بر می‌گردیم از طریق تسلیم همان هوشیاری می‌شویم که بودیم، و هوشیاری روی خودش قائم می‌شود، این هوشیاری که هوشیاری خالص است و انسان به آن زنده می‌شود، این فریادرس ماست در هر دو جهان، یعنی هم در این جهان مادی و هم جهان معنوی که جهان حضور است. پس هر دو جهان فریادرس برای ما، و برای بقیه هم همینطور، آن نور مصطفی است. پس پیدا شد از راه برای کمک، (عون یعنی کمک).

دید آنجا کاروانی بس بزرگ بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

دید یک کاروان خیلی بزرگ روی شنهای داغ افتاده‌اند و راهشان دشوار است (صعب یعنی دشوار و سترگ یعنی طولانی و سخت) نمی‌توانند راه را پیدا کنند و راه هم بسیار طولانی است. حالا به نظر شما این کاروان انسان که اینطوری در ذهن گیر کرده و مسائلش را با جنگ و سیاست آلوده به دروغ بخواهد حل و فصل کند. می‌تواند حل و فصل کند؟ دارد می‌گوید: نه! مصطفی می‌خواهد، یعنی نور حضور می‌خواهد. من ذهنی نمی‌تواند. البته در زمان



مولانا مسلماً پادشاه بوده وزیر بوده، سیاست بوده، و هر چه بوده به آنها اشاره نمی‌کند. می‌بینید که دارد می‌گوید مصطفی از راه رسید. آیا در زندگی شخصی شما هم مصطفی از راه می‌رسد؟ البته، باید برسد. همه کوشش همین است که شما به هوشیاری حضور زنده بشوید. هوشیاری حضور نور خالصی است که از برخورد هوشیاری با جهان و برگشتن آن بطور هوشیارانه و قائم شدن روی خودش ایجاد می‌شود. و این راه حل دارد. در واقع با هوشیاری حضور ما برای خدا قابل دسترس می‌شویم که بتواند روی چهار بعد ما کار کند. امروز گفت اگر اینطوری بشود من شما را می‌خوانم. الان نمی‌گذارید من بخوانم خودتان می‌خواهید بخوانید. تا زمانی که شما خودتان می‌خواهید بخوانید، پس من دارید، پس من نمی‌توانم بخوانم.

اشترانشان را زبان آویخته خلق اندر ریگ، هر سو ریخته

از بس تشنه بودند، شترها زبانشان آویخته شده بود، و مردم روی ریگهای سوزان هر طرف ریخته بودند. شترهای ما بدن است، فکر است، همان چهار بعد ماست، شتر ما که ما را حمل می‌کند، شتر ما زبانش آویخته است، فکرهای ما یکنواخت، تکراری و پر از من است. اصلاً هر چه فکر می‌کنیم در آن من هست، بنابراین فکر ما تشنه خلایق است، ما یک فکر نوع می‌خواهیم، هیجانات ما که انگیزه عمل ماست، خشم است ترس است، ما لطافت زندگی را می‌خواهیم، باید آب زندگی بیاید. پس می‌بینید که آب و تشنگی در اینجا سمبلیک است، و به این ترتیب چون هر چهار بعدشان تشنه بود، جان نداشتند، ما جان نداریم ما بی حوصله‌ایم، ما نمی‌توانیم تحمل بکنیم. من ذهنی توان پذیرش ندارد، هر که مثل ما نیست ردش می‌کنیم، آنهایی هم که مثل ما هستند به آنها هم شک داریم. دوستشان نداریم، حس جدایی می‌کنیم، از کجا بفهمیم مال ماست، مثل ما هستند، اگر مثل ما باشند که ما می‌گوییم ما حقیریم، برتر از ما نمی‌توانند باشند، من ما خیلی بزرگ است، کمتر از ما باشند که هیچ‌اند، تازه خود ما هم باشند باز هم حقیرند، من ذهنی باشنده جالبی نیست. و صحرای ذهن هم جای جالبی نیست، و همین طور مردم در تمام دنیا الان تشنه این آب هستند و افتاده‌اند، فرق نمی‌کند چه ملیتی، همه ملت‌ها اینطوریند، در بعضی جاها تشنگی زیاد است، آن جاهائیکه اعتراض، مقاومت، قضاوت و کم تحملی وجود دارد آنجا این مسئله خودش را بیشتر نشان می‌دهد ولی در همه جا هست. راجع به کاروان انسانی حرف می‌زند و تک تک ما.

رحمش آمد، گفت: هین زوتر روید چند یاری سوی آن کُتبان دوید

می‌گوید رشم آمد، پس اول که ما فهمیدیم، یار ما خردی و انرژی است که از این هوشیاری خالص خواهد آمد.



و آن هوشیاری خالص در ما با خدا یکی است. نجات بخش و همه بشرها آن است. رحمش آمد گفت چند نفرتان زودتر بروید و بدوید به سوی آن تل‌های ریگ، کُتبان یعنی تل‌های ریگ.

گر سیاهی بر شتر مشک آورد سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتربان سیاه را با شتر سوی من آرید با فرمان مُر

فرمان مُر یعنی چه بخواهد چه نخواهد به زور، پس می‌گوید که اگر رفتید آنجا دیدید که یک سیاهی، سیاه در اصطلاح مولانا همین من ذهنی است، سوار بر شتر یک مشک دارد می‌آورد و به سوی امیر خودش، صاحب خودش با عجله می‌برد، به زودی می‌بر یعنی با تندی می‌برد، نگذارید برود، آن شتربان سیاه را با شتر، پس آن شتربان را با شترش به اینجا بیاورید با فرمان مُر، فرمان مُر فرمانی است که ذهن خوشش نیاید. قصه به این ترتیب است که البته به چند نفر می‌گوید بروید به آنطرف تل‌های شنی یک ساهی یا سیاهپوستی با مشک می‌آید سوار بر شتر، آن را به اینجا بیاورید با فرمان مُر، فرمان مُر فرمانی است که ذهن خوشش نمی‌آید، و الان خواهیم دید که این شخص را به زور می‌آورند، و این نشانگر این است که خیلی از موقع‌ها ما هم با اعتماد و گوش کردن به بزرگی نظیر مولانا، به زور هم شده خودمان را به زیر سایه بزرگان بکشانیم، یا اگر یک استاد زنده است به پیش او و به او اعتماد بکنیم. و اگر او گفت این کار را نکن گرچه ما خوشمان نمی‌آید نکنیم. یا این کار را بکن، آن کار را بکنیم. گرچه خوشمان نمی‌آید. راجع به فرمان مُر قبلاً صحبت کردیم اصطلاحی است که مولانا به کار می‌برد و خیلی هم مهم است. حالا ببینیم قصه چه می‌شود.

سوی کُتبان آمدند آن طالبان بعد يك ساعت بدیدند آنچنان

به سوی تل‌های شن آمدند همان طلب کنندگان، و بعد از یک ساعت آن صحنه را دیدند.

بنده‌ای می‌شد، سیاه با اشتري راویه پر آب، چون هدیه‌بری

پس یک بنده‌ای، غلامی می‌رفت، سیاه بود با شتری، مشک‌اش پر آب بود و این مشک را چون هدیه می‌برد. توجه می‌کنید که این شخصی که حضرت رسول گفته بروید به اینجا بیاورید، این شخص آماده است. شما هم آماده‌اید؟ شما یک آبی می‌برید توی مشک‌تان آماده هستید، و ممکن است یک مدتی زیر فرمان مُر باشید، خوب



به مولانا گوش کنید، از بعضی موارد که یاد می‌گیرید پرهیز کنید، کارهای دیگر را بکنید تا چی بشود؟ تا این هدیه شما به بشریت آشکار بشود.

پس بدو گفتند: می‌خواند تو را این طرف، فخر البشر خیر الوری

پس به آن غلام گفتند که تو را می‌خواند به خودش، یعنی می‌گوید بیا اینجا، کی؟ فخر بشر یعنی افتخار بشریت و بهترین انسان. جویندگان آب به آن غلام گفتند: در آن طرف این تپه‌ها، مایه افتخار انسان‌ها و بهترین آفریدگان، تو را به حضور می‌طلبند. از اینجا دور بیت‌ها ما متوجه می‌شویم که حضرت رسول چقدر مورد احترام مولانا بوده و چقدر از سخنان ایشان استفاده می‌کند

گفت: من شناسم او را، کیست او؟ گفت: او آن ماه‌روی قندخو

آن غلام گفت که من او را نمی‌شناسم! او کیه؟ آن کسی که صحبت می‌کرد گفت: آن ماه‌روی قندخو است. رویش مثل ماه است و خویش هم شیرین است. همه این جملات معیاری است که شما خودتان را بسنجید. آیا شما خودتان را به عنوان یک بشر زنده به حضور می‌شناسید؟ شما ماه‌رو هستید؟ قندخو هستید؟ می‌گوید که ما هم این نشان را در خودمان ببینیم. برای چی این قصه را می‌خوانیم؟ این قصه را نمی‌خوانیم که بگوییم یک عارفی یک بزرگی یا یک پیغمبری به حضور رسیده بوده، می‌خوانیم که ما هم به حضور برسیم. آن حالت را در خودمان ببینیم. شما از خودتان سؤال می‌کنید که من آن خود اصلیم که ماه‌رو است و خوی شیرین دارد الان کار می‌کند؟ یا من ذهنی‌ام کار می‌کند؟ آیا من ذهنی‌ام کار می‌کند من می‌بینم که یک هدیه‌ای دارم؟ با خودم می‌برم به اربابم، حالا در من ذهنی ارباب ما الان در پایین خواهد گفت که من ذهنی ارباب دارد که آن هم شیطان است. اما حضور و عقل با فرشته یکی است، و اینها پشت هم هستند، آنها هم پشت هم هستند. یعنی شیطان و من ذهنی کمک هم هستند و آدم و حضور را نمی‌شناسند. اما انسان و عقل کل و فرشته خدا را می‌شناسند و از یک جنس‌اند و پشت هم هستند.

نوع‌ها تعریف کردندش که هست گفت: ما نا او مگر آن شاعر است

انواع و اقسام تعریف کردند همانطور که بود، پس شروع کردند به تعریف کردن خصوصیات حضرت مصطفی در عین حال داریم تعریف می‌کنیم خصوصیت‌های حضور را، گفت که نکند شما راجع به آن شاعر حرف می‌زنید. در زمان حضرت رسول ابتدا می‌گفتند ایشان شاعر است و جادوگر است، و الان هم ایشان از آن صحبت می‌کند.



که گروهی را زبون کرد او به سحر من نیایم جانب او نیم شیر

شیر یعنی وجب، گفت که او به سحر یک عده‌ای را اسیر خودش کرده من حتی نیم وجب هم آنطرف نمی‌آیم.

کش‌کشانش آوردند آن طرف او فغان برداشت در تشنیه و تف

حکم مُر همین بود که، پس می‌بینید که یک انسانی، ما هم آنطوری هستیم، وقتش آبی را هدیه می‌برد ولی هنوز با عقل ذهنش دارد قضاوت می‌کند. ولی یک عده‌ای آمدند دارند او را پیش عارفی می‌کشند که می‌تواند معجزه بکند. و معجزه‌اش هم می‌دانید همیشه جاری شدن آب حیات از انسان است. هر کسی که بتواند شما را زنده بکند، یا شما را با آموزشهایش زنده بکند، خوب آن دارد معجزه می‌کند. کلیدی داشت که قفل را باز کرد و ما را بیرون آورد. پس کشان کشان او را به آنطرف بردند و او هم شروع کرد به داد و بیداد کردن در حالیکه ناسزا می‌گفت و خشمگین شده بود. تف در اینجا یعنی خشم، تندی؛ تشنیه یعنی ناسزاگویی، راحت نمی‌رفت. نمی‌آیم! به زور بردنش، بعضی موقع‌ها ما باید خودمان را بزور بکشیم، بعضی موقع‌ها نمی‌توانیم به حرف مولانا گوش بدهیم برای اینکه به نفع ما نیست! به زور باید گوش بدهیم! ما این لحظه گوش می‌دهم، لحظه بعد هم گوش می‌دهم حالا همیطوری قدم به قدم ببینم چی می‌شود، گاهی اوقات دکتر می‌گوید این غذا را نخور، ما می‌خواهیم بخوریم خوشمان می‌آید! خوب امر مُر می‌گوید نخور، نخوریم، خوشمان نمی‌آید نمی‌خوریم صبر می‌کنیم نمی‌خوریم یک روز نمی‌خوریم، دو روز نمی‌خوریم، امروز هم نمی‌خوریم، فردا هم نمی‌خوریم، همین طوری می‌بینید که یادمان رفت. بلی ما با پرهیز کردن می‌توانیم امر مُر را در مورد خودمان اجرا بکنیم.

چون کشیدندش به پیش آن عزیز گفت: نوشید آب و بردارید نیز

وقتی او را کشیدند به پیش آن عزیز یعنی حضرت رسول یا حضرت مصطفی، گفت که همه‌تان آب بخورید از مشک ایشان و بردارید مشک‌هایتان را نیز از آن پر کنید.

جمله را زان مشک، او سیراب کرد اشتران و هر کسی زان آب خورد

پس بنابراین همه را از آن یک مشک سیراب کرد، و همه و همه اشتران از آن آب خوردند. شما می‌گویید: مگر همچون چیزی می‌شود؟ ببینید مولانا هم یک مشک بر بوده یک دفعه از این یک مشک شروع کرده به آب دادن به دنیا، حالا به ما آب میدهد می‌تواند به دنیا آب بدهد؟ البته. می‌خواهد بگوید که این علت این مشک آن چیزی



که ظاهر می بینیم بهانه است، همه اینها را آن نیرو که وارد می شود آن می کند. پس بنابراین می شود که از مشک مثلاً مولانا هم ما بخوریم، هم مشک هایمان را پر بکنیم، هم شترهایمان بخورند. هم بدنمان بخورد هم فکرهایمان بخورند و هم هیجانانگیزان بخورند، هم جانمان زنده بشود.

راویہ پر کرد و مشک، از مشک او ابر گردون، خیرہ ماند از رشک او

راویہ یعنی مشک بزرگ، پس بنابراین مشک های کوچک و بزرگ را از آن یک مشک پر کردند و بالا ابر گردون از حسرت یک همچون پدیده ای متحیر مانده بود. پس وقتی که فراوانی زندگی از طریق یک نفر خودش را ابراز می کند، ابر آسمان که باران می بارد، یا یک انسان دیگری که من دارد ولی به نظر می آید که خیلی دانش دارد او متحیر می ماند.

این کسی دیدہ ست کز یک راویہ سرد گردد سوز چندان هاویہ؟

تا حالا کسی دیدہ است که از یک مشک سوزش یک چنین جہنمی سرد بشود؟ تشنگی این گروه را دارد به جہنم تشبیه می کند. واقعاً هم تشنگی ما انسانها الان در روز کرہ زمین که خیلی به من ذہنی وسعت بخشیدیم، بطوریکہ درد و غم و رنج و بدرفتاری و حسادت و تنگ نظری برما چیرہ است. تشنہ ای ہستیم کہ دائماً می سوزیم. خوب یک چنین سوزشی در جہان ہست، یک نفر پیدا می شود کہ از مشک او بہ ہمہ آب بدہیم؟ این را کسی تا حالا دیدہ؟ می گوید این پدیدہ شگفت انگیزی است.

این کسی دیدہ ست کز یک مشک آب گشت چندین مشک پر بی اضطراب؟

تا حالا کسی دیدہ کہ از یک مشک آب، مشک های زیادی پر بشود، بدون دغدغہ بدون نگرانی، بدون اضطراب بدون زحمت، نہ، ندیدہ!

مشک، خود روپوش بود و موج فضل می رسید از امر او از بحر اصل

می گوید مشک بهانه بود، روپوش بود، ظاهر قضیہ بود، بلکہ موج دانش و رحمت از فضای یکتایی بہ امر مصطفی داشت سرازیر می شد. توجہ می کنید کہ سمبلیک دارد صحبت می کند. صحبت آب می کند و تشنگی ما را، از یک طرف این تشنگی ما را بہ تشنگی معنوی می برد و می گوید کہ امکان این وجود دارد کہ از یک انسانی کہ بہ حضور زندہ شدہ، از همان مشک کوچک، مشکہا پر بشود. و این سبب و علت ندارد، شما نباید بگویید کہ مگر می شود!



آب از کجا می‌آید؟! این چقدر دانش دارد ، این آدم وصل به انبار است، پس یک انباری وجود دارد که این انبار غیبی است و مولانا هم خودش از همان جنس است، مقدار زیادی هم خودش را دارد توصیف می‌کند. از بحر اصل یعنی از دریای اصل، از دریای غیب، از فضای یکتایی

آب از جوشش همی‌گردد هوا و آن هوا، گردد ز سردی آب ها

می‌گویند اصولاً آب می‌جوشد بخار می‌شود و به هوا می‌رود ، بعد بخار را سرد می‌شود و این آب می‌شود از بالا می‌آید. این قانون است ولی بدون اجرای این قانون آب می‌آمد. ما فکر می‌کنیم که ما می‌رویم پیش یکی درس می‌خوانیم، به دانشگاه می‌رویم این کتابها را می‌خوانیم، و این دانش زیاد می‌شود و فکرهای ما عالی می‌شود، و ما می‌توانیم به مردم آب بدهیم! می‌گویند نه، این آب بدر نمی‌خورد.

بلکه بی علت و بیرون زین حکم آب رویانید تکوین از عدم

بلکه بدون علت و بیرون از این استدلالات و قوانین و حکم، آفرینندگی یا آفرینش از عدم آب رویانید. پس بنابراین آب حیاتی که ما لازم داریم این جسم ما را سیراب بکند، فکر ما را خلاق کند، و ما را لطیف بکند، احساسات لطیف عشقی بدهد، به ما جان بدهد، آن از بیرون نمی‌تواند بی‌آید. از دانشگاه از مدرسه نمی‌آید بلکه آب بوسیله نیروی آفرینش یا آفرینندگی ما از عدم از آنور روییده می‌شود. برای اینکه این غلام آن غلام قبلی نیست، این غلام غلام سیاه بود، منظور از سیاه من ذهنی بود، من ذهنی یک دفعه متحول می‌شود، وقتی متحول می‌شود از مشک او می‌شود به هزاران نفر آب حیات داد. این چیزها را دارد می‌گوید که شما فکر نکنید که نمی‌توانید مبدل بشوید. منتها بعضی موقع‌ها امر مُر می‌خواهد. یک جاهایی ما باید به زور خودمان را به یک طرفی بکشیم،

توز طفلی چون سببها دیده‌ی در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی

تو از کودکی از فرط ناپختگی چون همیشه سببها را دیده‌ای؛ یا تو از طفولیت چون سببها را دیده‌ای در سبب چون جهل بر چفسیده‌ای، جهل من ذهنی به سبب چسبیده‌ای. در من ذهنی ما هوشیاری جسمی داریم، در هوشیاری جسمی ما وضعیت را می‌بینیم، همین مشک را می‌بینیم، مشک سبب، اگر در اینجا کسی بگوید که از این مشک آب بیرون می‌آید ، پس چرا تمام نمی‌شود! مگر همچون چیزی می‌شود؟ خودش گفت دیگر. گفت این شبیه معجزه است این برون از حکم است، پس بنابراین با حدس و ظن و اینکه اگر من این کار را بکنم به حضور



می‌رسم، به بینهایت تبدیل می‌شوم! همچون چیزهایی را ما نداریم. سبب یعنی شما می‌گویید اگر این کار را نکنم به حضور می‌رسم یا به زندگی می‌رسم یا به خدا زنده می‌شوم. اصلاً ما همچون چیزی نداریم. این سبب است، سبب یعنی ذهن. اگر شما می‌گویید این کار را نکنم به حضور می‌رسم و حضور هم یک چیز است تجسم می‌کنید، آدم به زندگی در ذهن زنده می‌شود، این کار غلط است. در این مورد می‌بینید که یک کسی که آماده است به زور می‌آید به سوی کسی که به زندگی زنده است، حالا در این مورد مثالش حضرت رسول، ممکن است عارفی مثل مولانا باشد. کسی دیگر باشد. مهم این است که می‌گوید شما از چهل بر سبب، سبب فرم این لحظه هست. که ما وسیله می‌کنیم چون وسیله می‌بینیم، سبب این است که در ذهن و عقل من ذهنی ما می‌گوییم این سبب این شده، یا این سبب این خواهد شد. و راجع به زندگی صحبت می‌کنیم. راجع به اینکه آب زندگی آب حیات از آنور چی جوری بی‌آید. با این جور صحبت‌ها ما به آنجا نمی‌رسیم. همه اینها می‌آید به این که آیا شما می‌توانید با امر مُر تسلیم بشوید و صبر کنید و درد هوشیارانه بکشید. و موازی بمانید. چون تا زمانی که موازی هستید با فرم این لحظه ستیزه نمی‌کنید یا فرم این لحظه را پایه نمی‌کنید، وسیله نمی‌کنید برای رسیدن به آینده خوب، به زندگی کارتان درست است. اگر فرم این لحظه را وسیله کردید برای رسیدن به زندگی در آینده از اینجا پایتان لغزید، نمی‌توانید خودتان را جمع و جور کنید. امروز چقدر راجع به سبب خواندیم گفت: تمام قرآن آمده که شما سبب را دور بیاندازید، همه پیغمبران هم برای همین ماموریت آمدند و اینجا هم دوباره همین را می‌گوید.

با سبب‌ها از مُسَبَّب غافلِ سوی این روپوش‌ها زان مایلی

چون با سبب‌ها زندگی می‌کنی بنابراین از مسبب یعنی نیرویی که فضایی که بودن، خدا که این سبب‌ها را بوجود می‌آورد، از آن غافل، به این علت است که سوی این روپوش‌ها، روپوش یعنی ظاهر قضیه، در آنجا مشک بود. گفت از این مشک بخورید. روپوش فرم این لحظه هست، شما می‌دانید که فرم این لحظه که شما خوشتان نمی‌آید، و باید صبر بکنید و بپذیرید. ذهن می‌گوید این بد است یا خوب است، هیچکدام درست نیست. کما اینکه این فرم ممکن است به ضررتان تمام بشود، ممکن است به نفعتان تمام بشود. ولی در کل شما به سمت زندگی می‌روید، اگر بپذیرید. ولی شما به روپوش توجه نمی‌کنید، دائماً می‌گویید من توجهم را نکه می‌دارم روی خودم و فضا را باز می‌کنم و این فرم را در آغوش می‌گیرم. ببینم لحظه بعد چی می‌آید همین طور لحظه بعد، لحظه بعد، یعنی خودتان را با توکل می‌سپارید به ایشان.



چون سببها رفت، بر سر می زنی ربنا و ربناها می کنی

سببها در ضمن آن عواملی هستند که شما عامل خوشبختی می دانید. همه آن اتفاقات و فرمها و چیزهایی که ما با آنها هم هویت شدیم اینها سبب هستند. اگر کسی می گوید من همسر ندارم بدبخت هستم، همسر را مایه خوشبختی می داند، ولی وقتی اینها رفت که می روند، برای اینکه اینها همه از جنس آفل هستند، می زنی تو سر خودت و خدا خدا می کنی، برای اینکه چسبیده بودی به اینها.

رب می گوید: برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی، ای عجب!

بعضی از نسخه ها بعد از یاد کردی علامت سؤال هست، آنطوری هم می شود. خدا می گوید تو برو سوی سبب موقعی که زنده هستی به آفرینندگی من، اول یاد کن آفرینندگی من را که من هستم که سبب را می سازم، بعد از آن به سبب نگاه کن. ای عجب! چطور تو این را نمی فهمی؟ و اگر تو این که من تو را چسباندم به چیزها، آنها را از تو گرفتم، و الان خدا خدا می کنی ولی هنوز به یاد آن چیزها هستی، بخاطر آن چیزها خدا خدا می کنی نه به خاطر من.

حالا شما خدا خدا می کنید، ناله می کنید، واقعاً می گوید که چرا اینها را از من گرفتی؟ خدایا به من ظلم شد. یا اینکه ناله می کنی که من به تو برسم؟ من الان فهمیدم که اینها آفل بودند، نه ما می گوییم نه، اینها را از ما گرفتی، ما فهمیدیم که زیر این اتفاقات تو بودی، و ما بیدار شدیم و دیگر سوی سبب نمی رویم. ای عجب یعنی من تعجب می کنم از تو. چطور من اینها را به تو می دهم بعد می گیرم و تو متوجه نیستی که من هستم.

گفت: زین پس من تو را بینم همم ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

انسان می گوید بعد از این من تو را خواهم دید، و سوی سبب و فریب من ذهنی نخواهم نگریست، حالا ما می توانیم این کار را بکنیم. شما می توانید از یک اتفاق ناگوار این نتیجه را بگیرید که من الان حقیقتاً او را باید ببینم. یعنی خدا را ببینم، زندگی را ببینم، به او زنده بشوم. نیایم چیزی جایگزین این بکنم، نیایم ناله کنم که چرا این را از من گرفتی؟ می توانید این کار را بکنید؟ این را شما می توانید بگویید و واقعاً درست باشد. و هر لحظه به فریب ذهن که می خواهد شما را بکشد به آن هوشیاری ذهنی نرویم، برای اینکه یک چیز مهمی از شما گرفته شد و جای آن هم خالی است، آن جای خالی را ذهن می خواهد ببندد و چیزی جای آن بگذارد، شما می توانید نگذارید. و بنابراین فریب هوشیاری جسمی را نخورید. می توانید این نتیجه را بگیرید که من از جنس هوشیاری جسمی



نیستیم، می‌توانید هوشیاری را عوض کنید، تبدیل بشوید و بدانید که زندگی این را می‌خواهد. زندگی را توجه کنید که چه کار می‌کند. شما را می‌چسباند می‌کند، می‌چسباند می‌کند. شما متوجه بشوید که اینها که چسبیدید شما آنها نیستید، شما از جنس آنها نیستید. یعنی متوجه نیستید همیشه باید ناله کنید. یا یک چیزی جای آن بگذارید، گفت: ای عجب من متوجه نمی‌شوم تو چرا این کارها را می‌کنی.

گودش: رُدُوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق سست

خدا می‌گوید که اینکه من تو را می‌آورم به اینور، و وقتی می‌روی دنیا همین کارها را می‌کنی، این کار توست. پس اگر شما به صورتی حس حضور کردید و برگردید به ذهن می‌خواهید دوباره همان کارها را بکنید؟ آن می‌گوید نه، تو در میثاق، میثاقی که روز الست من از تو پرسیدم تو از جنس من هستی؟ گفتی بلی، و الان هم که در جهان هستی و از جنس دیگر شدی و می‌خواهی برگردی، برگشتت سست است، برمی‌گردد و دوباره برمی‌گردد به دنیا، بر می‌گردد سوی من دوباره بر می‌گردد آنجا، برای اینکه آن میثاق آن تعهد و قراری که باهم داشتیم، آن شناسایی که از هم کردیم، یعنی خدا دارد می‌گوید به ما که از جنس او هستیم امتداد او هستیم، می‌گوید من از شما پرسیدم یک روزی که شما از جنس من هستید؟ تو گفتی بلی، خوب این شناسایی و میثاق چرا سست شد، و حالا که فهمیدی می‌خواهی از دنیا برگردی و توبه کنی؟ یا نه می‌خواهی بروی دوباره هم هویت بشوی با جهان از جنس دیگر بشوی؟ اگر دیگر الان شناسایی کردی از جنس من هستی، چرا به دنیا می‌روی و از دنیا زندگی می‌خواهی؟ «رُدُوا لَعَادُوا» قسمتی از آیه قرآن است و اینهم ترجمه همان قسمت است.

«حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده ای واقف است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.»

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸

بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.

بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود. و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده‌اند بازگردند. و البته ایشان‌اند دروغ زنان.

حالا ما را اگر ببرند آن دنیا، در حالی که همین جهان هستیم، و آن دنیا را نشان بدهند، اگر شما به هوشیاری حضور زنده بشوید و بارها در اثر تسلیم و انباشتگی هوشیاری شما زنده بشوید به زندگی، اگر بخواهید به کارهای



بیرون بپردازید دوباره می خواهید هم هویت بشوید؟ دوباره همین برنامه است؟ دوباره هویت خود را از اجسام می خواهید؟ می خواهید بچسبید به یک چیزی بگویید این من هستم؟ دوباره من ذهنی می خواهید درست کنید؟ دوباره درد می خواهید درست کنید؟ و به دردها بچسبید؟ می بینید که **رُدُّو لَعَادُوا** یعنی برگردانم دوباره همین کار را می خواهی بکنی. یا من تو را می آورم اینور، ولی باز برمی گردی می روی همان کارها را می کنی. چقدر به تو کمک کنم؟ یعنی زندگی ما را مخصوصاً با فرمان مَر به زور، توجه کنید به این قضیه چرا زور؟ برای اینکه آن غلام گفت من نمی آیم. آره شما راجع به جادوگر حرف می زنید، فهمیدم راجع به کی حرف می زنید. ما در من ذهنی یا به عارف می گوییم: این عقلش نمی رسد یا جادوگر است یا افسون کننده است، برای اینکه این آدمها را یکجوری می کند که این آدمها دیگر غمگین نیستند، آدمها دیگر حرص ندارند، آدمها جنگ نمی کنند، می گویند بیایید برویم جنگ بکنیم می گویند نمی کنیم. چرا جنگ بکنیم؟ می گویند که ما همه از یک جنس هستیم، می گویند که در انسانها زندگی را ببینید، انسانها همه امتداد خدا هستند، چرا باید باهم بجنگند. خوب اگر یکی این طوری بگوید می گویند این جادوگر است آدمها را عوض می کند. آن غلام هم همین را گفت، گفت نمی آیم. به زور کشیدند شروع کرد به ناسزا گفتن و خشمگین شدن، ولی وقتی رفت آنجا و دید که یک مشکی داشته می برده که یک عالم را سیراب می کند، یک دفعه شگفت زده شد. شما هم می دانید که یک مشکی به صورت هدیه دارید و این هدیه به خودتان و به این جهان است. پر از آب است و این مشک شما به دریای اصل وصل است. و از زبان زندگی و خدا می گوید:

لیک من آن نگرِم. رحمت کنم رحمتم پُرست. بر رحمت تنم

می آورم دوباره می روی، هی می آورم تو می روی، در میثاق و توبه خیلی سست هستی، ولی من به آن نگاه نمی کنم، من رحمت را می دهم، و این نشان می دهد که کسی که به حضور رسیده باید اینطوری عمل کند. شما می دانید که انسانها به زور به حضور نمی رسند، انسان باید آماده باشد، آن غلام آماده بود، به هیچکدام از آنها نگفت که شما بیایید مشک تان را، گفت نه پشت این تل های شن یک غلامی رد می شود، سیاه است بروید آن را بیاورید، آن یک مشک با خودش می برد، مشک های اینها خالی خالی شده بود، بلی خلاصه: خدا می گوید رحمت من پر است من غیر از رحمت چیزی ندارم بنابراین دائماً رحمت ام را، بخشش ام را، مهربانی ام را، لطفم را به شما می دهم. بلی اینهم آیه قران است که می گوید.



قرآن کریم، سوره اعراف (۱)، آیه ۱۱۱

...و رحمت من (حق تعالی) همه اشیاء را فرا گرفته است...

و این نشان می‌دهد که اگر ما شبیه خدا بخوایم بشویم، شبیه خودمان بخوایم بشویم، به خدائیتمان زنده بشویم، رحمت ما آغوش مهر ما باید همه را در بر بگیرد، نمی‌توانیم ما ایراد گیرنده و انتقاد کننده و عیب بیننده و عوض کننده و ملامت کننده باشیم. نمی‌توانیم نپذیریم.

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

می‌گویند همین که متوجه شدی، مرا خواندی من دیگر به گذشته ایراد نمی‌گیرم، ولو اینکه اسم مرا می‌بری و هنوز یادت اینکه به این چیزها داد و بیداد می‌کنی ربنا ربنا می‌کنی و آنها را می‌خواهی مرا نمی‌خواهی، ولی باز هم من متوجه احوال تو هستم. ننگرم عهد بدت، به عهد بد تو نگاه نمی‌کنم، تو فراموش کردی از اصل چی هستی، تو فراموش کردی که من هستی، آن بلی گفتنت هم یادت رفته، توبه کردنت هم سست است من به اینها نگاه نمی‌کنم. بنابراین می‌بخشم از کرم خودم، از بزرگی خودم، از بینهایت خودم، تو محدودی من بینهایت، اگر این لحظه مرا بخوانی،

قافله، حیران شد اندر کار او یا محمد چیست این؟ ای بحر خو

همه اعضای قافله از این کار او که از یک مشک کوچک به همه آب داد و همه برداشتند، حیران ماندند. گفتند این چیه؟ ای بحر خوی، یعنی ای کسی که خوی بحر داری.

کرده بی روپوش، مشک خُرد را غرقه کردی هم عرب، هم کُرد را

می‌گویند این مشک کوچولو را روپوش کرده‌ای یعنی ظاهر قضیه این مشک است، از جای دیگر آب آوردی، بنابراین بین عرب و کرد فرق نگذاشتی، یعنی به تمام اقوام به تمام انسانها صرفنظر از اینکه رنگشان چیه، دینشان چیه به همه آب دادی. اجازه بدهید یک قسمت کوچولوی دیگر بخوانیم و بقیه‌اش را بگذاریم برای هفته بعد. بعد از اینکه این پدیده شگفت انگیز صورت می‌گیرد به غلام اینطوری می‌گویند:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۳

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید و کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود تا نگوئی در شکایت نیک و بد

می گوید ای غلام حالا تو ببین که مشکات پر است، پس معلوم می شود که ما هر چه قدر خوبی کنیم هر چقدر ببخشیم، هر چقدر به مردم سرویس بدهیم، هر چقدر آب از درونمان بیاوریم و به بیرون بخش کنیم، باز هم مشک پر خواهد بود. برای ذهن چی؟ ذهن می گوید اگر من بگویم بقیه می فهمند، و دیگر آن اهمیت را نخواهم داشت. می گوید تا براساس قوانین ذهن نیک و بد نبینی، حالا نروی به نیک و بد، ببین که مشکات پر است.

آن سیاه، حیران شد از برهان او می دمید از لامکان، ایمان او

آن سیاه پوست، آن من ذهنی از برهان او از دلیل او که از یک مشک کوچک به همه کاروانیان آب داد حیران شد، و یک دفعه از لامکان ایمان او می دمید. پس معلوم شد که آب از کجا می آمد و از کجا می آید، آب از لامکان از فضای یکتایی می آید، و سبب نباید مورد قضاوت ذهن قرار بگیرد، این غلام اول نمی آمد، به زور آوردنش و نمی خواست مشک اش را بدهد، با مشک او به همه آب دادند، بعد گفت که الان باز هم مشکات پر است، هیچ نمی توانی بگویی که این خوب یا بد است، کم شد، کم نشد. و ما هم همینطور هستیم. هر چقدر که می بخشیم، هر چقدر که هوشیاری را بخش می کنیم باز هم می بینیم که پر هست بودن، و آن شخص دیگر از دنیا ایمان نمی آورد، از باورها نمی آورد بلکه می دید که از جنس چیز دیگری است از جنس لامکان است، از جنس مکان نیست. داشت متحول می شد. مولانا این توضیحات را برای ما می دهد که اگر متحول شدیم، هوشیاری جسمی به حضور تبدیل شد، نترسید،

چشمه یی دید از هوا ریزان شده مشک او روپوش فیض آن شده

یک دفعه متوجه شد که یک چشمه ای از هوا ریزان است و مشک او روپوش است، مشک او ظاهر قضیه است، این آب از یک جای دیگری می آید. پس شما می گوید که درست است که من با ذهنم این حرفها را می زنم، مثل مولانا، مولانا این ابیات را می گوید، شاید هم خودش را می گوید، خودش هم یک مثالی است، این آب از هوا ریزان است از آنور می آید، ذهن او فقط روپوش این فیض است.



زان نظر روپوش‌ها هم بر درید تا معین چشمه غیبی بدید

بنابراین از آن نظر از آن زندگی زنده، روپوش‌ها هم بر او درید، یعنی او غلام به طور معین چشمه غیبی را دید. یعنی متوجه شد که این از غیب می‌آید. پس ما اگر اینجا بشینیم و ناظر ذهنمان باشیم، در ذهنمان من نیست، می‌بینیم ذهنمان پر می‌شود یک جملاتی می‌آید ما می‌گوییم، آنجا نوشته می‌شود یا دیگران می‌نویسند، و این از ذهن نیست از جای دیگر می‌آید می‌رود آنجا و بطور یقین و بطور عینی شما این را می‌بینید. و او هم دید. دید که از یک جای دیگر می‌آید. دید که این شخص الان قضاوت ندارد، گفت که نیک و بد. گفت که چشمه‌ات جاری است مشکات همیشه پر می‌شود. بنابراین صحبت نیک و بد مکن. یعنی قضاوت مکن، مگو که کم یا زیاد است. و غلام هم یا ما هم می‌توانیم متوجه بشویم که این چشمه عینی است و غیبی است، و می‌تواند از ما جاری بشود.

چشم‌ها پر آب کرد آن دم غلام شد فراموشش ز خواجه وز مقام

چشمهایش پر از آب شد و شروع کرد به گریه کردن و خواجه یادش رفت و آن خانه و جایی که می‌خواست برود، یادش رفت.

دست و پایش ماند از رفتن به راه زلزله افکند در جانش اله

میگوید دست و پایش از راه رفتن باز ماند، برای اینکه کاملاً در سلطه زندگی قرار گرفت. و خداوند در جانش، زلزله ای افکند. پس معلوم شد که این زلزله سبب شد که تمام تشکیلات من ذهنی فرو بریزد. به طوری که نفهمد که کجا دارد می‌رود و چه کار باید بکند. یعنی کاملاً در اختیار زندگی قرار گرفت و دستورالعمل من ذهنی و عقل من ذهنی زایل شد و بطور کلی فرو ریخت. که البته من ذهنی همیشه در حال فرو ریزش است. اگر اجازه بدهید، این زلزله در جان ما هم می‌افتد.

باز بهر مصلحت، بازش کشید ک: به خویش آ، باز روای مُستفید

دوباره برای مصلحت، از آن فضا بیرون کشید که به خودت بیا، پس معلوم می‌شود اگر ما متحول شویم، به حضور زنده شویم، ممکن است یک مدتی از خود بیخود شویم. ولی بعد از یک مدتی دوباره به خود می‌آییم و در جهان شروع میکنیم به عملکرد. یعنی اینطور نیست که اگر به حضور برسیم، کارمان را رها کنیم، یک گوشه بنشینیم و کار نکنیم. نه، به خویش آ باز رو، یعنی باید یک کاری در بیرون بکنیم. باید این چشمه را، به یک عملی یک فکری



بریزیم. نمی توانی در آنجا باشی. یعنی زندگی دوباره ایشان را به حالت عادی باز آورده. منتهی این دفعه چه فرقی کرد، ذهنش ساده شد و یک هوشیاری بزرگی، و یک فضای بزرگی در درونش باز شد، و قوانین برایش تغییر کرد. اگر یادتان باشد در مثنوی خواندیم که من زمام امور را به دست من ذهنی می دادم، ولی افسوس یک چیزی خورده ام که نمی گذارد. گفت:

يك چیزی خورده ام افسانه است هرچه میگویم ز پنهانخانه است

وقتی پنهانخانه، مسکن شما شد، شما دیگر از آن فضا کار می کنید. ولی اینطور نیست که با جهان بیرون غریبه شوید. فضا را باز کردید و می توانید کار هم بکنید. هر کس بگوید من به حضور زنده شدم ولی نمی توانم کار کنم، این باز هم همان من ذهنی است.

وقت حیرت نیست، حیرت پیش توست این زمان در ره در آ، چالاک و چست

می گوید: الآن موقع حیرت نیست. بزرگی من در تو تاثیر کرد ولی حیرت نیست. حیرت حالا تغییراتی است که از طریق این مشک تو در بیرون بوجود خواهد آمد. یعنی حیرت جلوی روی توست. الآن به راه بیفت، چالاک و چست. یعنی الآن موقع کار توست، حالا که زنده شدی. و موقع حیرت نیست. و واقعاً هم می بینید، حالا یک مورد مولانا، چقدر کار می کند. تا الی الابد کار می کند. پس ما الآن حیرت می کنیم. حیرت جلوی روی ماست. می بینید که شما این برنامه را گوش می دهید و ابیات را می خوانید و به جان شما می نشیند و زنده می شوید و متوجه می شوید که وقتی به حضور رسیدید، نمی ترسید. به حرف من ذهنی گوش نمی کنید. نمی گویند که من باید بی مسئولیت و بی عار و بیکار یک جا بنشینم و مردم باید غذای مرا بدهند. من دیگر نمی توانم کار کنم و با بیرون کاری ندارم. اینها همه را شناخته اید. پس چالاک و چست. باش، وقت حیرت نیست و راه بیفت.

دست های مصطفی بر رو نهاد بوسه های عاشقانه بس بداد

دستهای حضرت مصطفی را گرفت و بر روی خودش نهاد. یا در سطح بالاتری، دستهای خدا را بر رویش نهاد و بوسه های عاشقانه بس بداد. می گوید شروع کرد به بوسیدن دستها.

مصطفی دست مبارك بر رخش آن زمان مالید و کرد او فرخش

حضرت مصطفی یا حضرت رسول اگر بخواهیم بگوییم، دستهای مبارکش را بر رخش مالید و مبارکش کرد.



شد سپید آن زنگی و زاده حبش همچو بدر و روز روشن شد شبش

می‌گوید آن سیاه پوست، الآن سفید شد. یعنی آن حاصل جهل و هم هویت شدگی، یک دفعه بیرون آمد و شد سفیدپوست. یعنی به حضور زنده شد. بعد شد مثل ماه شب چهارده و روز، شبش روشن شد. پس امکان دارد که من ذهنی ما، تبدیل به بدر شود یا مثل روز روشن شود. کما اینکه در اینجا دارد می‌شود

یوسفی شد در جمال و در دلال گفتش: اکنون رو به ده، وا گوی حال

می‌گوید در جمال و در زیبایی و در ناز و کرشمه و در شیرین زبانی و آنجا گفت غماز بودن و در بیان راز ایزدی، مثل یوسف شد. گفت حالا به ده برو و اتفاق را به اهل ده بگو.

او همی شد بی سرو بی پای، مست پای می‌شناخت در رفتن ز دست

او راه می‌رفت اما مست، بدون سر و پای ذهن، دیگر آن سر و پای قبل نبود و پا را از دست نمی‌شناخت. یعنی دیگر با معیارهای قبلی کار نمی‌کرد.

پس بیامد با دو مشکِ پُر، روان سوی خواجه از نواحی کاروان

پس با دو مشک پر، روی شترش سوار شد و از نواحی آن کاروان، به سوی خواجه اش آمد. پس با دو مشک پر، دوباره روی شترش سوار شد، هر کدام از ما می‌توانیم به جای این زنگی یا سیاه پوست هدیه بر باشیم که با امر مر پیش حضرت مصطفی می‌رود. و این حضرت مصطفی می‌تواند یک عارف باشد. می‌تواند همین آموزش مولانا باشد. یعنی خودش را در معرض این نسیم زنده کننده قرار می‌دهد. گاهی اوقات بالاجبار، با صبر و درد، و به زودی به جایی می‌رسد که خودش آب می‌خورد و به تعداد زیادی آب می‌دهد. شما می‌توانید از مشک تان، به خانواده تان آب دهید، به شهرتان آب دهید، به فامیل تان آب دهید، به مملکت تان آب دهید یا به همه ی افراد روی زمین آب دهید. خواهید دید که در آخر سر هم، مشک تان پر خواهد بود. یک دفعه می‌بینید که معیارهای من ذهنی، در اثر زلزله ای که بر جانتان می‌افتد، بهم می‌ریزد. و پس از این تحول، بدون آن معیارها و با معیارهای جدید، راه می‌افتید. در حالیکه این سرمستی را با خودتان حمل می‌کنید و به هرکسی می‌دهید. خرد او را و برکت او را در هر کاری می‌ریزد. و آن موقع شما، عامل تغییر انسانها می‌شوید و ایجاد سامان در این جهان می‌شوید.



فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
--	---

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164

In USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

باتک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد